بتائید و توفیق ایزدی

نسخهٔ صحیحه

هفت پیکر نظامی

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ محلی بطبع گردید

اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لئے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے اصلی حالات کتب کے معلوم ہوسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے تھے ہمین بعض کتب قصہ جات نظم و نثر وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہوجائے

قصہ جات نظم فارسی

نام کتاب	قیمت
مثنوی خسرو گل مسمیٰ بہ خسرو نامہ از شیخ فریدالدین عطار مطبوعہ ثمر ہند	۴عہ/
مثنوی مخزن الاسرار۔ از خواجہ نظامی	۸/
مثنوی لیلیٰ مجنون۔ از خواجہ نظامی۔	۴/
مثنوی خسرو شیرین۔ از خواجہ نظامی	۷/
سکندر نامہ بری۔ محشی کلان جلی قلم مع فرہنگ از خواجہ نظامی کاغذ سفید گندہ۔	۱۲عہ/
سکندر نامہ بری۔ متوسط قلم محشی بمراتب بالا سفید گندہ	۱۵/
شرح سکندر نامہ معروف بشرح گلگوی۔ رائج پنجاب دو جلد بتفصیل ذیل (جلد اول) کاغذ سفید و حنائی۔	عہ/

نام کتاب	قیمت
(جلد دوم) کاغذ حنائی۔	۱۴/
شرح سکندر نامہ بری۔ از محمد نصیرالدین شاہ۔	۹/۶ پائی
شرح سکندر نامہ بری از علمائے کلکتہ	۴عہ/
سکندر نامہ بحری۔ از خواجہ نظامی	۳/
مثنوی یوسف زلیخا۔ از ملا عبدالرحمن جامی جلی قلم محشی مع فرہنگ۔	۱۴
مثنوی یوسف زلیخا محشی متوسط قلم	۹/
ایضاً۔ خفی قلم بمراتب بالا۔	۵/
شرح زلیخائے جامی از مولوی محمد شاہ	۱۴
تحفۃ الاحرار جامی۔ محشی۔	۶/
مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی استاد معروف۔	۵/۶ پائی
مثنوی لیلیٰ مجنون۔ از امیر خسرو رح	۲/۶ پائی

بعون صانع مکین و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

هفت پیکر نظامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ مزین بطبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو / در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند / آفریننده خزانه جود / مبدع و آفریدگار وجود

ساز مند از توگشت کار همه / ای همه آفریدگار همه / هستی و نیست شکل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت

روشنی بخش اهل بینائی / نه بصورت بسیت افزائی / بحیاتست زنده موجودات / زنده لیک از وجودست حیات

ای جهان را زهیچ سازنده / هم نوا بخش و هم نوازنده / نام تو کابتداء سر نامهاست / اول آغاز و آخر انجامهاست

اول الاولی بسبق و شمار / آخر الآخری بآخر کار / هست هر هستیی درست بتو / بازگشت همه تبست بتو

بر وجود تو بسته راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال / تو نزادی و دیگران زادند / تو خدائی و دیگران بادند

هیک اندیشه راه بنمائی / هیکه نکته کار بکشائی / وانکه نااهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی / روز را نور و مرغ را روزی / تو سپردی بآفتاب و بماه / دو سراپرده سفید و سیاه

روز و شب سالکان راه تو اند / خفته گوشان بارگاه تو اند / جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ / خرد تابناک تر ز چراغ / با همه زیرکی که در خردست / بیخودست از تو و بجای خودست

چون خرد در ره تو پی گردد / گرد انیکار وهم کی گردد / جانکه جوهر شدست و درتن ماست / کس نداند که جای او بکجاست

توکه جوهر نه ندائی جای / چون رسد در تو وهم شیفته رای / رهنمائی در نهایت نه / همه جائی و هیچ جایت نه

تا که جزوی ز تسبیح گردونیم
با تو از هفت پرده بیرونیم

عقل کلی که از تو یافته راه
هم ز هیبت نکرده در تو نگاه

ای ز روز سفید تا شب داج
همه ره های فیض تو محتاج

حال گردان توئی به هر شانی
جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی ز نیک و بد نبود
هستی کس بذات خود نبود

تو دهی و تو آری از دل سنگ
آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو زنند بر دابرد

هر کسی نقشبند پرده تست
همه آئینه کرده کرده تست

بد و نیک از ستاره چون آید
کو خود از نیک و بد زبون آید

گر ستاره سعادتی دادی
کیقباد از منجمی زادی

کیست کز مردم ستاره شناس
ره بگنجینه برد ز قیاس

تو دهی بی میانجی آن را گنج
که نداند شمار هفت از پنج

هر چه هست از دقیقهای نجوم
با یکایک نهفتهای علوم

خواندم و سر بهر ورق جستم
چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدیم
وان خدا بر همه ترا دیدیم

ای تو زنده هر کجا جانیست
وز تو نور تو هر کجا تانیست

نان من بی میانجی دگران
تو ده ای رزق بخش جانوران

بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی نیازم کن

چون بعهد جوانی از بر تو
بدر کس نرفتم از در تو

همه را بر درم فرستادی
من نمیخواستم تو میدادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر
زانچه ترسید نیست دستم گیر

چه سخن کین سخن خطاست همه
تو مرائی جهان مراست همه

چونکه سرگشته ام ز کار جهان
تو توانی رهانیم به رهان

در که نالم که دستگیر توئی
در پذیرم که در پذیر توئی

راز پوشیده گرچه هست بسی
بر تو پوشیده نیست راز کسی

غرضی کز تو نیست پنهانی
تو برآور که هم تو میدانی

غرض آن به که از تو میجویم
سخن آن به که با تو میگویم

از تو نیز از بدین غرض سستم
بر تو هم بی غرض بود نفسم

راز گویم بخلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم

ای نظامی پناه پرور تو
بدر کس مرانش از در تو

سربلندیش ده از خداوندی
همتش ده بتاج خرسندی

تا تو هستیکه وقت کار بود
گرچه درویش تاجدار بود

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

نقطه خط اولین پرکار
خاتم آفرینش آخر کار

نوبر باغ هفت چرخ کهن
درة التاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجه مؤید رای
احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران به تیغ و بتاج
تیغ ازو شرع و تاج او معراج

امی و امهات را مایه
عرش فرسای و عرش را سایه

تیغ نوبت زن شریعت پاک
چار یارش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل و او مقصود
او محمد رسالتش محمود

اولین گل که آدمش بفشرد
صافی او بود و دیگران همه درد

واخرین دور کاسمان راند / خطبهٔ خاتمت هم او خواند

امر و نهیش براستی موصوف / نهی او منکر امر او معروف

آنکه از فقر فخر داشت نه رنج / چه حدیث است فقر چندین گنج

آنکه زو گشت سایه روی سفید / پیش عفو سایه وانگهی خورشید

ملکت قائم الهی بود / قائم انداز پادشاهی بود

هر که برخاست میفگندش پست / وانکه افتاد میگرفتش دست

تا نکو را هم او نکو میکرد / قهر بدگوهران هم او میکرد

تیغ ازین سو بقهر خونریزی / رفق ازان سو بمرهم آمیزی

همتش دل نواز تنگدلان / آهنش بند سای سنگدلان

آن طرفها که راه دین بستند / بر کمرها دوال کین بستند

آنکه امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال

آنکه ایزد گزید از دهرش / وین جهان آفرید از بهرش

چشم او را که مهر مازاغ است / روضه گاهی برون ازین باغ است

حکم هفصد هزاره ساله شمار / تابع حکم او بهفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش

چار یارش گزین باصل و بفرع / چار دیوار گنج خانهٔ شرع

با چنان جان که هردمش مددیست / از زمین تا باسمان عددیست

این جسد را حیات ازین جانست / همه تختند و او سلیمانست

ذکر معجزات

زآفریننده بود بینش او / کافرینها بر آفرینش او

نفسش ره هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز نخل خشک افشاند

معجزش خار خشک را رطب است / رطبش خار دشمن این عجب است

کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه در مشتش

سیب را کو ز قطع بیم بود / ناخن دوستان دو نیم بود

آفرین گردش آفریننده / کین گزین بود و آن گزیننده

بادش از ناف زیر چرخ کبود / برگزیننده و گزیده ورود

چون نگنجید در جهان تاجش / بخت بر عرش کرد معراجش

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

سر بلندیش را ز پایهٔ پست / جبرئیل آمد و براق بدست

گفت بر پای عرش نه پی خاک / تا زمین تو گرد این افلاک

پاسش شب را ز خیل خانهٔ خاص / توئی امشب تیاق دار خلاص

چونکه میر تیاقت آوردم / بجنیبت براقت آوردم

سرعت برق این براق تراست / برنشین کامشب آن تیاق تراست

مهد بر چرخ ران که ماه توئی / برکواکب دوان که شاه توئی

شش جهت را ز هفت گنج برآر / نه فلک را به چار میخ درآر

بگذران از سماک چرخ بلند / قدسیان را درآر سر بکمند

عطرسایان شب بکار تواند / سبزپوشان در انتظار تواند

از زنان مصر این پرکار / بر تو عاشق شده زلیخا وار

خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف و هم ترنج پاره کنند

آسمان را بزیر پایهٔ خویش / طره نو کن ز جعد سایهٔ خویش

شبروان را شگوفه ده چو چراغ / تازه رو باش چون شگوفهٔ باغ

شب شب قدر و وقت وقت دعاست / یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تار موی تر کن فرشتگان را فرش / خیمه زن بر سر ثریا به عرش
عرش را دیده بر فروز بنور / فرش را دیده در نور ز دور
تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سر آ از همه که سر تو شدی
سر آور بسر فراختنی / دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت / بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل ع این راز / گوش کرد آن پیام روح نواز
زین سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای و تنزیل / وین امین خرد بقول و دلیل
دو امین هاانستے گنجور / این ز دیو آن ز دیو مردم دور
آن رساند آنچه بود شرط پیام / وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد نقش پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت / طوق زرین چنین توان دریافت
برق کردار بر براق نشست / نازکش زیر تازیانه بدست
چون درآورد در عقیلی پاے / کبک علوی خرام جست از جای
بر زده واز پای پر طاؤسے / ماه بر سر چو مهد کاؤسی
می پرید آنچنان گران تگ تاب / بر فگند از پیش چهار عقاب
سر کرا دید زیر گام کشید / شب لگد خورده مه لگام کشید
دم دیدی که چون گذارد گام / برق چون تیغ بر کشید ز نیام
سرعت عقل در جهانگردی / جنبش روح در جوانمردی
باد بارا سواریش همه لنگ / با چنین پی فراخی همه تنگ
با تکش سیر قطب خالی شد / گه جنوبی دگه شمالی شد
در مسیرش سماک ز جدول / گاه رامح نمود گاه اعزل
چون محمد برقص پای براق / در نوشت آن صحیفهٔ اوراق
راه دروازهٔ جهان برداشت / دو رکابه زد و در آسمان برداشت
می پرید از منازل فلکی / شاهراهی بشهپر ملکے
ماه را بر خط حمائل خویش / داد سر سبزی از شمائل خویش
بر عطارد ز نقره کاری دست / زنگ از کورهٔ رصاصی ست
زهره را از فروغ مهتابے / برقعے بر کشید سیمابے
چون بر آمد بتختگاه سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام / سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پاے / در دسر دید گشت صندل ساے
جرم کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری / بر سوی ی چو شیر زنجیری
هم رفیقش ز زیر کنار افتاد / هم براقش ز زیر پای باز افتاد
منزل آنجا رساند کز دوری / یافت از جبرئیل ع دستوری
از پر جبرئیل ع و میکائیل ع / بال و پر زد بسقف اسرافیل ع
رفرفش گرچه کرد سدره گرای / رفرف و سدره هر دو ماند بجای
همرهان را به نیم راه گذاشت / راه دریای بیخودی برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت / خطوه بر خطوه هر چه بود نوشت
چون در آمد بساق عرش فراز / نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز عرش نورانی
در خطرگاه سر سبحانی

جبرئیلش چون خطر پذیری کرد
رحمت آمد لگام گیری کرد

قاب قوسین او در آن اثنا
از دنی رفت سوی او ادنی

چون حجاب هزار نور درید
دیده در نور بی حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد
تا خدا دیدنش میسر شد

دیده بر یک جهت نکرد مقام
گرچه چپ و راست می شنید سلام

دید معبود خویش را بدرست
دیده از هر چه دیده بود بشست

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست
کجهت گشت و شش جهت برخاست

بی جهت با جهت ندارد کار
ز نجهت بی جهت شد آن پرکار

بی جهت گر زبانه تیز کند
هم جهان هم جهت گریز کند

تا نظر بر جهت نقاب به بست
دل ز تشویش اضطراب برست

از نبی جز نفس نبود آنجا
همه حق بود و کس نبود آنجا

جهت از دیده چون نهان باشد
دیدن بی جهت چنان باشد

همگی را جهت کجا سنجد
در احاطت جهت کجا گنجد

چون نبی بی جهت خدا را دید
بی لب و بی دهن کلام شنید

شربت خاص خورد و خلعت خاص
یافت از قرب حق زهی اخلاص

جامش از قبال معرفت ساقی
هیچ باقی نماند از باقی

باد از آن صد هزار درود
آمد از اوج آن مدار فرود

هر چه آورد بذل یاران کرد
وقف کار گناهکاران کرد

ای **نظامی** جهان پرستی چند
بر بلندی برآی پستی چند

کوش تا ملک سرمدی یابی
وان ز شرع محمدی یابی

عقل را گر عقیله دادی پاس
رستگاری نبود شرع شناس

در بیرون آوردن این داستان

چون اشارت رسید پنهانی
از سراپرده سلیمانی

هر گرفتم چو مرغ بال گشای
تا کنم بر در سلیمان جای

در اشارت چنان نمود برید
که هلالی برآورد شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی
کش ببندد درو زه باریکی

تا کند صید سحر سازی نو
جادوان را خیالهای زی نو

آبکی چند را بر آتش ریز
غلغلی درفگن بآتش تیز

موی افسرده را درین گرمی
نرم گردان ز مهر دل نرمی

مهد بیرون جهان ازین ره تنگ
پای کوبی خوشست با دف و چنگ

عطسه ده ز کلک نافه گشای
تا شود باد صبح غالیه سای

باد گر رقص بر عبیر کند
سبزه را مشک در عبیر کند

گنج در وقت رنج بردن تست
گنج شه بر ورق شمردن تست

رنج برد تو ره بگنج برد
ببر و گنج هر که رنج برد

تاک انگور تا نگرید زار
خنده خوش نیاید آخر کار

مغز بی استخوان ندید کسی
انگبینی کجاست بی مگسی

ابر بی آب چند باشی چند
گرم داری تنور نان در بند

پرده بر بند چابکی بنمای
روی گردان ز پردگی بگشای

چون برید از من این غرض درخواست
شادمانی نشست و غم برخاست

جستم از نامهای نغز نورد
آنچه دل را گشاده داند کرد

هر چه تاریخ شهریاران بود
در یکی نامه اختیاران بود

چابک اندیشهٔ رسید نخست / همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من ازان خورده چون گهر سنجی / بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقدش اختیار کنند
هر چه آن نیم گفته بُد گفتیم / گوهر نیم سفته را سفتیم
آنچه دیدم که راستست و درست / ماندمش هم بران قرار نخست
جهد کردم که هم بران ترتیب / باشد آرایشی ز نقش غریب
باز جستم ز نامهای نهان / که پراگنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری
در دگر نسخها پراگنده / هر دُری در دفینه افگنده
آن ورق کو فتاده در دستم / همه را در خریطهٔ بستم
چون ازان جمله در سواد قلم / آوریدم گزیدها باهم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه که لختی ز بیرکان بر خندند
گفتم این نامه را چو دیبهٔ چوس / جلوه دادم ازان به هفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی دهم کاسے / هر یکی را یکی کند یاسے
آخر از هفت خط که یار شود / نقطهٔ بر میانش کار شود
نقشبند ارچه نقش ده دارد / سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه بر نکتها غلط گردد
کس برین رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان ماست نرفت
من چو سر رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد پایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه زاندازه برده ام گهرش
در هزار آب غسل باید کرد / تا آبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد / آب نداخته بسی گم شد
من کزان آب در کنم چو صدف / از زمین آخر بهشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نوالهٔ نوش / که سخا سوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه می پیچم / کار بر طالعست و من ایچم
نسبت عقر است یا قوسی / بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بود کف بنواخت / طالع و طالعی بهم در ساخت
صدف از ابر گر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
ابر هر چه از هوا نثار کند / صدفش دُر شاهوار کند
این سخن را چو جاه میخواهم / مدد از فیض شاه میخواهم
هر چه او را عیار و یا عدد است / سبب استقامتش مددست
در مدد پیش بارگه باشد / چار در چار شانزده باشد

گفتار اندر عذر انگیختن این کتاب گوید

من چه میگویم این نگفت منست / کابم انابرو دُ دم از عدنست
آب نیلم نه سبحی و قلمم / بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسون را که جنی آموزست / جامه نو کن که فصل نوروزست
آنچنان کن ز دیو پنهانش / که نه بیند مگر سلیمانش
زو طلب کن هر آنکه مغز در اوست / من کیم باز مانده لختی پوست

نسخه سواد
نسخه نشان
نسخه اسدی را که بود الف بنواخت

موم سازم ز مهر خاتم دور — خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش — مهر من بر چه صورت آرد پیش

زر اگر سرخ و گر سیاه بود — نقشبندش دبیر شاه بود
بر من آن شد که در سخن سنجی — ده دهی زر دهم نه ده پنجی

نخرد گر کسی عبیر مرا — شک من مایه بس حریر مرا
نغزگویان که گفتنی گفتند — مانده گشتند و عاقبت خفتند

زان نمطها که رفت پیش از ما — نو بری کس ندید پیش از ما (نمودم)
ما که زنگ تراش این گرهیم — بند و اگیر راهیان دهیم

گر ز الفاظ خود بتقصیریم — در معانی تمام تدبیریم
پوست بی مغز دیده ایم بخواب — مغز بی پوست دیده ایم خراب

با همه نادری و نو سخنی — بر نتابیم روی از کهنی
خالی نیست زین دُر آمودن — جز به پیمانه باد پیمودن

چیست کان را من جواهر سنج — بر نسنجیدم از جواهر و گنج
برگشادم بسی خزینهٔ خاص — هم کلیدی بیافتم بخلاص

با همه نزلهای صبح نزول — هم بر استغفر اللهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست — دانش تو درخت مریم تست

چون رطب ریز این درخت شدی — نیک بادت که نیکبخت شدی
ای دلم زین خیال بازی چند — بخیالی خیال بازی چند

اندر سبب نمودار این کتاب فرماید

از سر این خیال درگذرم — دور به زین خیالها نظرم
آنچه مقصود شد درین پرگار — چار فصل است و هر چهار بهار

اولین فصل آفرین خدای — کافرینش بفضل اوست بجای (منظم)
وان دگر فصل خاتم نبوی — کین کهن سکه زو گرفت نوی

فصل دیگر دعای شاه جهان — کین دعا را برآورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی — پادشه را بفتح و فیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم — دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بقوت و قهر — آیه رحمت خلاق دهر

خسرو تاج بخش تخت ستان — بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدة المملکت علاء الدین — حافظ و ناصر زمان و زمین

شه کبیر ارسلان کشورگیر — به ز الپ ارسلان بتاج و سریر
نسل آق سنقری موید ازو — جدول با کمال ابجد ازو

مهدیی کافتاب این مهدست — دولتش ختم آخرین عهدست
رستمی کز فلک سواری رخش — هم بزرگست و هم بزرگی بخش

همسر آسمان و هم کف ابر — هم پی شیر و هم بنام هزبر
قفل هستی چو در کلید آمد — عالم از جوهری پدید آمد

اوست آن عالمی که از کف خویش — هر دم آرد نثار جوهر پیش
عکس رویش ز نفس هم حرفی — زنگ تو قیع کرد شنگرفی

ملکی گوشمال تصدیعش — سرخرو از وقار توقیعش
صحف گردون ز شرح او ورقی — غرق دریای فیض او عرقی

بحر و بر هر دو زیر فرمانش — بحری و بری آفرین خوانش
سر بلندی چنان بلند سریر — کز بزرگیش خرد گشت ضمیر

(در ثنای الملک سلطان کشورگیر مظفر الدین ارسلان بن طغان شاه و سر)

در بزرگی برابر ملکست
در بلندی برابر فلکست

نام او زینت علا دارد
گر گذشت از فلک روا دارد

فلکی بی علاقه وار دیست
در علای فلک بلندی هست

بر تن دشمنانت برقع دوز
برق شمشیر اوست برقع سوز

نوک تیرش بهر کجا که شتافت
گه جگر دوخت گاه موی شکافت

گر ندیدی چو اژدها شیری
و آفتابی کشیده شمشیری

شاه راهین که در مصاف شکار
اژدها صورتست و شیر سوار

تا نخچش زیر اژدهای علم
اژدها را چو مار کرده قلم

تنگی مطرش به تیر دو شاخ
کرده بر شیر شرزه گور فراخ

بازی خرس برده از شمشیر
خرس بازی در آورنده بشیر

شیرگیری و لیک نز مستی
شیر گیرد باژدها دستی

گرگ درنده را بگیرد و کند
دست و پای بیک دو شاخ فگند

شه چو از گرگ دست و پا برده
شیر با او بدست و پا مرده

حکایت

تیرش از دست گرگ و پای پلنگ
بر سم گور کرده صحرا تنگ

صیدگاهش که خون دریا جوش
گاه گرگینه گه پلنگی پوش

برگرازی که تیغ راند تیز
گیرد از تیغ او گراز گریز

چون بچرم کمان در آرد زور
چرم را بر گوزن سازد گور

در نبردش که شیر خارد دُم
اسپ دشمن بسر شود از سُم

در صبوحش که خون زر ریزد
ز آب یخ بسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند
روز را روز رستخیز کند

چون در کان جود بگشاید
گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریست یابی دروغ دریغ
جز ز روتدش بتازیانه و تیغ

هرچه آرد بزخم تیغ فراز
بسر تازیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند
گور کیوان کند بسم سمند

ناف خلقش چو کلک را سامان
مشک در جیب و لعل در دامان

گشته از لعل و مشک او همه جای
مملکت عقد بند و غالیه سای

خاک تیره ز روشنائی او
چشم روشن بپادشائی او

فتح بر خاک پای او زده فرق
فتنه در آب تیغ او شده غرق

آب و آتش ست اثر انگیز
خاک را باد او عبیر آمیز

از قبای چو تو کلهداری
آسمان با زمین کله داری

در کمان چو تو جهانگیری
چرخ نه قبضه کمترین تیری

زان بزرگی که در نگارش اوست
چار گوهر ز چار بالش اوست

دشمنش چون درخت میخ زده
بر در او بچار میخ زده

ز آفتاب جلال اوست چو ماه
روی ما سرخ و روی خصم سیاه

چه عجب کز خضاب زرین نعل
کوه را سنگ داده کان لعل

گوهر کان جگر دریده اوست
کان گوهر درم خریده اوست

داده جودش بکوه و دریا قوت
نام آن در نشان آن یاقوت

پاس دارد بحکم و زد مزای
ضابطه حکم خلق و حکم خدای

می پذیرد ز فیض نیسان ساز
میرساند به بندگانش باز

دست در بزم و رزم یافته کام
جان ده و جان ستان بتیغ و بکام

کند ار پای در نبرد مصاف
سنگ را چون عقیق زهره شکاف

آن نماید به تیغ زهرا ندود / کاسمان از زمین برآرد دود
چون جهان زو گرفت فیروزی / فرخی بادش از جهان روزی
همه روزش خجسته با دلفال / پادشاهیش را مباد زوال
نظم اخلاق او لسعد نجوم / دُره بدُره باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر / با دو روشن چو آفتاب سپهر
دو ملکزاده بلند سریر / این جهانجوی آن ولایتگیر
این فریدون صفت بدانش و رای / وان بکیخسروی رکاب‌گشای
نقشبند هزار افسر و گاه / نصرت الدین ملک محمد شاه
نام این بر فلک ز راه رصد / گشته من بعد اسمه احمد
ور دو صورت باصل شان بهم است / احمدی و محمدی رقم است
چون دو ضلع از خطی برون آید / فرق کردن میانه چون شاید
چون ببینی ازین خجسته دو نام / در یکی دائره کنند مقام
دانم این راز نصرتست کلید / وز فلک فتح او شدست پدید
نصرت این را تبر بین کاری / فلک آن را به تقویت داری
این ز نصرت زده سه پایهٔ تخت / ملک آن را چهار پایهٔ تخت
چشم شه زیر چرخ مینائی / با دو روشن بدین دو بینائی
دور ملکش زین دو قطب جلال / منتظم باد در جنوب و شمال
دولتش صید و صید فربه باد / روزش از روز و شب ز شب به باد
باد محجوبه نقاب شبش / نور صبح محمدی نسبش
در سواد شب سلیمانی / عرش بلقیس باد نورانی
این چو آبای چرخ باد بجود / وان شده ختم امهات وجود
نام این خضر زندگانی باد / حکم آن آب جاودانی باد
سایهٔ شه که هست چشمهٔ نور / زان گل و گلستان مباد دور
ازلی شد جهان پناهی او / ابدی باد پادشاهی او

رجوع از غیبت بخطاب

ای کمر بستهٔ کلاه تو بخت / زنده دار جهان بتاج و تخت
شب بپاس تو هندوی سیاه / بسته بر گرد خود جلاجل ماه
صبح معروشی حمائل وش / در رکابت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست / مشکبوئی گدائی اندر تست
روز زرمی چو شب شود زنگی / گر بروزش کنی ز سرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد / اجرت مملکت دو نان دارد
کمتر اجرت ز خود ترا لقباس / قوت هفت اختر ست جرعه کاس
خاتم نصرت آیت را / ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب زو اثریست / بر میان تو کمترین کمریست
مه که از چرخ تخت زر کردست / با سریر تو سر بسر گردست
آب چشمه که آب پاکی شد / با تو چون آب چشم خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حکم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند / هر یک از بهر بندت بر بستند
دست ابر نوا بر نیسانست / وان دگر ابر بهار مستانست
خوان نهند آنگهی که خوان بخورند / دل دهند آنگهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند | که هنر نامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز | از هنرمند کی پذیرد ساز

ملک را زافرینشت شرفی | وافرین نامهات بهر طرفی
در تیز کیمیا داری ولایت جود | دولت تست پاسدار وجود

رونقی کز تو دیده دولت و دین | باغ نادیده زابر فروردین
گر کیان را بطالع فرخ | هفتخوانشان بود با دوازده رخ

آسمان با بروج او بدرست | هفتخوان و دوازده رخ تست
همه عالم تن اند و ایران دل | نیست گوینده زین خیال خجل

چونکه ایران دل زمین باشد | دل به از تن بود یقین باشد
زان ولایت که سروران دارند | بهتر این جای بهتران دارند

دل توئی وین مثل حکایت تست | دل هر مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور | مملکت را ز علم و عدل تو نور

زاهنی گر سکندر آینه ساخت | خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آئینه است سینه تو | آب حیوان در آبگینه تو

هر ولایت که چون تو شه دارد | ایزد از هر بدش نگهدارد
زان سعادت که در سرشت ذ؟ند | مقبل هفت کشورت خوانند

پنجمین کشور از تو آبادان | در تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی زمهربانی تو | تیمناء مرزبانی تو

چار شه داشتند چار طراز | پنجم آن شه توئی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس | کزوی آموخت حکمهای نفیس

بزم نوشیروان سپهری بود | که جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی | که نوا صد ز صد هزار زدی

وان ملک را که بُد ملکشه نام | بود دین پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری داری | چون نظامی سخنوری داری

ای نظامی بلند نام از تو | یافته کام او نظام از تو
خسروان دگر زگاف گزاف | میز مند از خزینه بخشی لاف

دانه در خاک شوره میریزند | سرمه در چشم کورمی بیزند
در گل شوره دانه افشانی | بر نیارد مگر پشیمانی

در زمینی درخت باید کشت | کاورد میوه چو باغ بهشت
باده چون خاک را دهد ساقی | نام دهقان کجا دهد باقی

جز تو کز داد و دانشت خبریست | کیست کورا بجای خود گهریست
چون من الحق شناختم بقیاس | کاهل فرهنگ را تو داری پاس

نه خری زرق کیمیا سازان | نه پذیری فریب طنازان
نقش این کارنامه ابدی | بر تو بستم بطالع اسدی

مقبل آنکس که دخل دانه او | بر چنین آورد بخانه او
کابد الدهر تا بود بر جای | باشد از نام او صحیفه گشای

آنچنان کز پس گرانی چند | قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه نختم بدور هفت هزار | کرد الحق چنین بهفت نگار

نوشی از هر خوان نیروزیست | نوش بادت بخور که نوروزیست
چاشنی گیریش بجان کردم | وانگهش بر تو جان فشان کردم

ای فلکها بخویشی تو بلند | هم فلک را و هم فلک پیوند
بر فلک چون پرم که من نه مسیم | کی رسم در فرشته کادمیم

خواستم تا بنیت تحسین سبزه رویانم از سواد زمین
از شکر توشهای راه کنم تا شکر ریز بزم شاه کنم
گر بهم محرم شکر ریزی پاسدار شهم بشب خیزی

عذر آوری و دعا گستری

آفتابیست شاه گیتی تاب دیدهٔ من شده برابرش آب
آفتاب از توان بآب زدن آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه گر نمی سازد با حبابش خیال می بازد
چیست کان نیست در خزانهٔ شاه بجز این نقد نور دیده ز راه
دستگاهیش ده بسم سمند تا شود پایگاهش از تو بلند
تشنه کوه کابر ساقی اوست خوردن آب چه ندارد دوست
کشتهٔ کابر بر سرش گذرد چو همی آب چاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم از دگر آبها دهان بستم
نقش دریا شد ار رها کنمش هم بتسلیم شه رها کنمش
گر بنوشی ز زهره راه توام کنی انگشت کش چو ماه نوم
در نه بینی که نفس بس خوردست باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت که داد دین داری آن و بادت خدا که این داری
هر چه نیک او فتاده دولتست عهد آن چیز باد با تو درست
و آنچه دور افتد از عنایت تو دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
پشتیت هست پیشدانی باد وز همه بیش زندگانی باد

در وعظ و نصیحت فرماید

آنچه از هم نوست و هم کهنست سخنست و درین سخن سخنست
تا آفرینش نزاد مادر کن هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نگوئی سخنوران مردند سر بآب سخن فرو بردند
چون بری نام هر که را خواهی سر برآرد ز آب چون ماهی
سخنی کو چو روح بی عیبست گوهر گنج خانهٔ غیبست
قصهٔ ناشنیده او داند نامهٔ نانبشته او خواند
بنگر از هر چه آفریده خدای تا از و جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست سخنست آن همه دگر بادست
جهد کن با نباتی و کانی یا بعقلی و یا بحیوانی
باز دانی که در جهان آن کیست کابد الدهر می تواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند هر که این نقش خواند باقی ماند
در تو بنگر چه بود گین دانست آنچه دانست ماندنی آنست
چونکه خود را شناختی بدرست نگذری گرچه بگذری ز نخست
دانکسان کز وجود بی خبرند زین در آیند و زان دگر گذرند
رونقی بی غبار و دربی دود کس نخ بیند در آفتاب چه سود
هست خشنود هر کسی ز گل خویش نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی در زمانه تیز هشست کس نگوید که دوغ من ترشست
حساب توچه آمد آن ز کتاب دور از و چند شد جهان قطاب
بالغانی که بلغه کارند سر بجد بر هم فرو نارند

صاحب مایه دوربین باشد / مایه چون کم بود چنین باشد
خواجه چین چو نافه باز کند / مشک کار جهان به ساز کند
زافت ایمن نیند ناموران / بی خطر هست کار بیخبران
هر کجا چون زمین شکم خوارست / از زمین خورد و او شکم دارست
با همه خورد و برد ازین انبار / کم نیاید جوی به آخر کار
آن مفرح که لعل دارد و دُر / خنده کم شدست و گریه پُر
خوردست آن کزو رسد یاری / همه داری اگر خرد داری
وان فرشته که آدمی لقبست / زهر کانند و زیرکی عجبست
کار کن هم که به بود ز بهشت / کار دوزخ نه کار اهل بهشت
با تن مرده بد کند خویشی / در حق دیگران بد اندیشی
آنچنان زی اگر رسد خواری / نخوری طعن دشمنان باری
گرچه دستِ تو خود نگیرد کس / پا بگورت فرو نگیرد کس
نان مجو تو به پیش نان بشناس / گر خوری جمله را جو نان بشناس
گر بود باد باد نوروزی / به که باد چراغ نفروزی
سگ بران آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
چون گل آن به که خوی خوش داری / یا در آفاق بوی خوش داری
هر که بدخو بود گه زادن / هم بدان خوی ست وقت جان دادن
سخت رویی مکن که خاک درشت
خاک پیراستن چه کار بود / عامل خاک خاکسار بود
گو گلاب از گل و گل از خارست / نوش در مهره مهره در مارست
دوستی زاژدها نشاید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست

مرد با مایه را اگر آگاهست / شحنه باید که دزد بر راه است
پتره هدهد زیر پر عقاب / گوی بر دار ز پرندگان شتاب
مرغ زیرک بجستجوی طعام / بدو پای افتد همی در دام
جو بجو هر چه روستانی باز / یک بیک سیم بدو رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر باید / گریت از خنده بیشتر باید
هر کرا در نهفته یاری هست / دوستانی و دوستداری هست
هر که دارد خرد نداند داد / آدمی صورتست و گاو نهاد
در ازل کرد آنچه باید بود / چه بد امروز ماند ار دسود
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک هست بد باشد
همتی را که هست نیک اندیش / نیک اندیشه نیکی آرد پیش
آن نگوید سر آمد آفاتش / وان نخندد که داند مکافاتش
آنکه رفق تواش بیاد بود / به ازان کز غم تو شاد بود
پیش مفلس زر زیاده مسنج / تا نه پیچد چو اژدها بر گنج
آدمی نز پی علف خوار است / از پی زیرکی و هشیاریست
کوش تا خلق را بکار آیی / تا بخلعت جهان بیارایی
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
وانکه زاده بود بخوش خویی / مردنش هست هم به نیکویی
چون تو صد را زمین بخواهد کشت

تمثیلات

گر کسی پرسدت که دانش پاک / زادمی خیزد آدمی از خاک
با جهان کوش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
گر سگ خود بود مرقع پوش / سگدلی را کجا کند فرموش

دوستانی که باتفاق افتند ‌‌|‌ دشمنان را هم اتفاق افتند
چون مگس بر سپید خر زند | هر دو را بر خلاف رنگ زند
در چنین دور کاهل دل پستند | یوسفان گرگ و زاهدان مستند
نتوان بر دجان گر بد چیز | ببدی و به بد پسندی نیز
به که زین رهزنان کناره کنی | قفل این چار بند پاره کنی
حاش لله که بندگان خدای | اینچنین بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند | نفت جویند و طلق را ریزند
خیز تا فتنه زیر پا آریم | شرط فرمانبری بجا آریم
بجوی زر نیاز هندی چند | هفت قفلی و چار بندی چند
لاله را بین که با درخت ربود | از پی یکدو قلب خون آلود
چون درمنه درم ندارد هیچ | باز در پیکرش نیارد هیچ
گنج بر مشو چو ابر سفید | پای پر گنج باش چون خورشید
تا زمینے کز ابر تر گردد | از زمین بوس تو چو زر گردد
کیسهٔ زر بر آفتاب نشان | سنگ در نعل آفتاب نشان
تو بدر چشم روشنی و بدست | چشم روشن کن جهان خردست
زر دو حرفست هر دو بی پیوند | زین پراگنده چند لافی چند
دل بکن چون زمین زر آگنده | تا نگردی چو زر پراگنده
هر نگارے که زر بود بد نقش | لاجوردی کنند پیرهنش
هر ترازو که گرو زر گردد | سنگسار هزار در گردد
کرده گیرت بهم بدانگی چند | از حلال و حرام دانگی چند
آمده لاابالی و برده | سیم خور زنده سیم کش مرده
زر بخوردن مفرح طربست | چون نهی رنج و بیم را سببست
انچه خود را ز رنج و بیم کشے | زر پرستی بود نه سیم کشے
تشنه را کی نشاط راه فتد | تا نه در فیض آب چاه افتد
ابلهی بین کز از پی سنگے | دوست با دوست میکند جنگے
انچه زر بگذری و بگذاری | چند بندی و چند برداری
خانهٔ دیو شد جهان شتاب | تا نگردی چو دیو خانه خراب
خانهٔ دیو دیو خانه بود | گر خود ایوان خسروانه بود
چند حمالی جهان کردن | در زمین جمله زر نهان کردن
گرسنه حمال کارگر داری | چار حمال خانه برداری
خاک و بادیکه با تو مختلفست | خاک با الف و باد بی الفست
خاک کز نخل ور شد تاجش | به که سازد بسیج آماجش
خار آنرا که در شکم چو دلست | برگ تنماج به ز برگ گلست
به که دندان کنی ز خوردن پر | تا گرامی شوی چو دانهٔ در
شانه کو را هزار دندانست | دست درویش هر کسی زانست
تا رسیدن بنوشدارو دهر | خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابے | بی جگر کم نوالهٔ یابے
صد جگر پاره شد ز هر سوئے | تا در آمد بهی به پهلوئے
گردن صد هزار پی شکست | تا یکی گردنا ز گردن رست
آن یکی پا نهاده بر سر گنج | وین ز بهر قراضهٔ در رنج
نیست چون کار بر مراد کسے | نامرادی به از مراد بسے
هر مرادی که دیر یابد مرد | مژده باشد بعمر دیر نورد

دیر زی به که دیر یابد کام ‌‌ ‌ گر تمامیست کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد دیر بقاست ‌‌ ‌ لاله کامد سبک سبک برخاست

حاصل مرام خلاصهٔ کلام

چند چون شمع مجلس‌افروزی ‌‌ ‌ خویش سازی و خویشتن سوزی

پای بگشای زین تهمتن سُم ‌‌ ‌ سر برون آر زین سفالین خم

از سر آن شاخ هفت پنج بزن ‌‌ ‌ وز سم این لعل چار میخ بکن

بر چنین چاه بوریا بر سر ‌‌ ‌ مرده چون سنگ بوریا بگذر

زنده چون برق میر تا خندی ‌‌ ‌ جان جدائی به از تنومندی

گر بریدی چنانکه دانندت ‌‌ ‌ بر رهی شو که پیر خوانندت

از مریدان بی مراد مباش ‌‌ ‌ در توکل بد اعتقاد مباش

من که مشکلگشای صد گرهم ‌‌ ‌ گر خدا آید و برون ز دهم

گر در آید ز راه مهمانی ‌‌ ‌ کیست کو در میان نهد خوانی

عقل داند که من چه میگویم ‌‌ ‌ زین اشارت که شد چه میجویم

نیست از دوستی شکستن مرا ‌‌ ‌ گله زانکس که نیست هست مرا

ترکیم را درین حبش نخرند ‌‌ ‌ لاجرم در عیار خوش نخرند

تا درین کوزهٔ طبیعت پز ‌‌ ‌ خامیی داشتم چو میوهٔ رز

روزگارم چو خضر می‌پرورد ‌‌ ‌ توتیاهای خضری میکرد

چون رسیدم بحد انگوری ‌‌ ‌ میخورم نیشهای زنبوری

می که جز جرعهٔ زمین نبود ‌‌ ‌ قدر انگور بیش ازین نبود

بر طریقی روم که رانندم ‌‌ ‌ لاجرم آب خفته خوانندم

آب گویند چون شود در خواب ‌‌ ‌ چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب

غلطم آب خفته باشد سیم ‌‌ ‌ نخ گواهی دهد بدین تسلیم

سیم بی‌آب بس نمونه بود ‌‌ ‌ خاصه آنگه که بازگونه بود

سیم را کی بود مشابه زر ‌‌ ‌ فرق باشد ز شمس تا بقمر

آهن من که زر نگار آمد ‌‌ ‌ در سخن بین که نقره کار آمد

مرد آهن فروش زر پوشد ‌‌ ‌ کاهنی را بنقره بفروشد

وای بر زرگری که وقت شمار ‌‌ ‌ زرش از نقره کم بود بعیار

در جهان این جنایتم سخت است ‌‌ ‌ گر خرد نیست دولت از بخت است

آن مبصر که هست نقد شناس ‌‌ ‌ نیم جو نیستیش زردی قیاس

آنکه از پنبهٔ ز کتان نشناخت ‌‌ ‌ آسمان را ز ریسمان نشناخت

پرنیان و قصب شد انبارش ‌‌ ‌ زر بصندوق و دُر بخروارش

چون چنین است کار گوهر و سیم ‌‌ ‌ از فراغت چه بُرد باید بیم

چند بیداد ازین خرابه کشم ‌‌ ‌ آفتابی در آفتابه کشم

آید آواز هر کس از دهلیز ‌‌ ‌ روزی آواز ما برآید نیز

چون بسی قصه چند گفته ست ‌‌ ‌ هم دران قصه عاقبت خفته ست

واجب آن شد که کار دریابم ‌‌ ‌ گر نگیرد چو دیگران خوابم

رهروان را بسیج ره شرط است ‌‌ ‌ ناقه راندن ز بیگه شرط است

میروم من خرم نمی‌آید ‌‌ ‌ خود شدن باورم نمی‌آید

آنکه از رفتنم خبر باشد ‌‌ ‌ کاشنایم برون در باشد

چند گویای بیخبر بودن ‌‌ ‌ دیده در بسته در برآمودن

یکره از دیدها فرامش باش ‌‌ ‌ محرم راز گرد و نمانش باش

تا بدانی که هرچه میدانم ‌‌ ‌ غلطی یا غلط همی خوانی

بیل بفگن که سیل ره کندست بیگهیهای چرخ بین چندست
بنگر اول که آدمی ز نخست زانچه داری چه داشتی بدرست
دام دریا و کوه بر گردن با فلک رقص چون توا کردن
چون ز با جهان نداری جو در جهان هرکجا که خواهی رو
روز باشد که صد شگوفهٔ تاک از غبار حسد فتند بر خاک
تا نگر دلق پوشی حسبدم طلق ریز و بر آتش حسدم
چون گذشتم ازین رباط کهن گو فلک را هر آنچه خواهی کن
کان کنی کن ز رنج خویش مرنج بازکن بر جهانیان در گنج
گوش پیچیدگان مکتب کن چون درآموختند لوح سخن

خاک را پیل چرخ کرد مغاک بچنین پیل گل ندارد خاک
آن بری زین دو پیلنا دردی کاوبین روز با خود آوردی
کوش تا دام جمله باز دهی تو بمانی و یک ستور تهی
پیش ازانت فگند باید رخت کافسرت را فرو کنند ز تخت
منکه چون گل سلاح ریخته ام هم ز خار حسد گریخته ام
راه ازین همیگاه تا مردن آنچنین می توان بسر بردن
چند باشی **نظامیا** دربند خیز و آوازهٔ برآر بلند
جان در افگن بحضرت احدی تا بیابی سعادت ابدی
علم را خازن عمل کردند مشکل روزگار حل کردند

هر کسی راه خوابگاهی رفت چونکه هنگام خوابش آمد خفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم کز تو بیدار شو که من خفتم

اندر نصیحت فرزند محمد گوید

چون گل باغ سرمدی داری مهر نام محمدی داری
سکه بر نقش نیکنامی بند کز بلندی رسی بچرخ بلند
صحبتی جوی کز نکونامی در تو دارد نکو سرانجامی
عیب هم یک نشست باشد بس کافگند نام زشت بر همه کس
زر فرو بردن یکی محتاج صد شکم را دریده در ره حاج
تا بدین کاخ واژگونه نورد نفربی چو زن که مردی مرد
گر برین ره بپر چو باز سپید دیده بر راه دار چون جمشید
آهنت گرچه آهنیست نفیس راه سنگست و سنگ مغناطیس
چون از سست تنگیی زدود زنگ راه بر دل فراخ دار نه تنگ
ای بسا خواب کو بود دلگیر اصل آن دلخوشیست در تعبیر

چون محمد شدی ز مسعودی بانگ بر زن بکوس محمودی
تا من آنجا که شهربند شوم از بلندیت سربلند شوم
همنشینی که نافه بوی بود خوشتر زانکه یاوه گوی بود
از در افتادن شکاری خام صید دیگر در اوفتند بدام
در چنین ره مخسب چون پیران گرد کن دامن از زبون گیران
رقص مرکب مبین که رهوارست راه بین تا چگونه دشوارست
خاصه کین راه راه نخچیرست آسمان با کمان و تیرست
بار چندان بدین ستور آویز که نماند برین گریوهٔ تیز
بس گره کو کلید نهانیست بس درشتی که در وی آسانیست
گرچه پیکان غم جگر دوزست ورع صبر از برای آن روزست

عهد خود با خدای محکم دار
دل ز دیگر علاقه بیغم دار

چون تو عهد خدای نشکستی
عهد بر من گزین که وارستی

گوهر نیک را ز عقد مریز
وانکه بدگوهرست ازو بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود معطی
کاصل مخطیست اصل لایخطی

هنرآموز کز هنرمندی
در کشائی کنی و دربندی

هر که ز آموختن ندارد ننگ
دُر برآرد ز آب و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی
ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش
که شد از کاهلی سفال فروش

ای بسا کوردل که از تعلیم
گشت قاضی القضاة هفت اقلیم

نیم خورد سگان صید سگالی
جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو رست زشته شود
آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را ز خضر باز شناس
تا خوری آب زندگی بقیاس

آب حیوان نه آب حیوانیست
جان بعقلست و عقل با جانست

در دانش آموختن گوید

جان چراغیست عقل روغن او
عقل جانیست جان ما تن او

جان با عقل زندهٔ ابدیست
عقل با جان عطیهٔ احدیست

حاصل این دو جز یکی نبود
کان دو داری درین شکی نبود

تا ازین دو بدان یکی برسی
هیچکس را مگو که هیچ کسی

آن یکی یافتی دو را کم زن
پای بر تارک دو عالم زن

از سه بگذر که محکمی نه قویست
وز دو هم درگذر که آن ثنویست

سر یک رشته گیر چون مردان
دور ها کن سه را یکی گردان

تا ز ثالث ثلاثه جان نبری
گوی وحدت بر آسمان نبری

زین دو چون کم شدی نشانه مجوی
وان یکی یافتی بهانه مجوی

تا بدین پایه دسترس باشد
هر چه زین بگذری هوس باشد

تا جوانی و تندرستی هست
آید اسباب هر مراد بدست

در سهی سرو چون شکست آید
مومیائی کجا بدست آید

تو که سرسبزی و جهانداری
ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل کمر دربند
تا سرآمد شوی چو سرو بلند

منکه سرسبزیم ندارد بید
لاله زرد و بنفشه گشت سفید

باز ماندم ز ناتنومندی
از کله داری و کمربندی

خدمت مردوار میکردم
راستی را کنون نه آن مردم

تا فتاده شکسته بود دم یال
چون فتادم چگونه باشد حال

روزگارم گرفت پست چنین
عادت روزگار هست چنین

احمد کال کرا رخ نمونه بود
آبله بر رود چگونه بود

گرچه طبعم ز سایه با خطرست
سایه بانم شمائل هنرست

سایه بانم چو بر ندارد کس
گو بره نیست پیش گرگ انس

هیچکس ننگرم ز من تا من
گو نشد پیش دوست پس دشمن

چون تقفا دو تند جمعی خام
روی خود را که آورم بسلام

گرچه برنائی از جهان برخاست
چون کنم حرص همچنان برپاست

تا تن سالخورد پیرترست
آن همه آرزو پذیرترست

گوئی این سکه نقد ما دارد
با همه کس خود این بلا دارد

باردار کرد داکن ایدل من / در زمین بوس هرکسی گل من
تیرگی چند روشنائی ده / چون شکستیم مومیائی ده
آنچه از و خاطرم هراسانست / بکن آسان که بر تو آسانست
گر دلی وارم از رسن رسته / نکنم زیر بار کس خسته
من که قانع شدم بدانهٔ خویش / سر نهم چون صدف بخانهٔ خویش
سروری به که یار من باشد / سر پرستی چه کار من باشد
شیر از آن پایه سربزرگی یافت / که سر از طوق سرپرستی تافت
تاتی از خوان خود دهی بکسان / به که حلوا خوری ز خوان کسان
صبح چون برکشید دشنهٔ تیز / چند خسپی نظامیا برخیز
کان کنی کن ز رنج خویش مرنج / باز کن در جهانیان در گنج
گوهر آباهی گنج خانهٔ راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان را ترازوی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست

آغاز داستان بهرام گور خسرو جهان پهلوان

از ترازوی او جهان دو رنگ / گه گهر در کف آورد گه سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد / پنجه با سنگ یا گهر دارد
گاه آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی چو گوهر با رنگی
گوهر و سنگ شد بنسبت نام / نسبت یزدگرد و با بهرام
این ز دوران گذشت آئین عجب است / سنگ با لعل و خاره با رطب است
هر کرا این شکسته رائی داد / لطف آن کرده مومیائی داد
روز اول که صبح بهرامی / ز شب تیره برد بدنامی
گوره تابان کیمیای سپهر / کاگهی بود شان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / بار جستند سیم ده پنجی
چون زر ده دهی بچنگ آمد / در زر دریا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق فیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو باقوی رائی / خصم زاد او ه باد پیمائی
ذنب آورده روی در حلش / و افتاب و فتاده در حملش
داده هرکوکبش اشارت خویش / حسن او تادر اسعادت خویش
با چنین طالعی که بر دم نام / چون ز اقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدجرد نام نهدش / پختگی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می پزد همه خامست / تخم بیداد بر سر انجامست
پیش ازان کاتشش بسال بیست / چند فرزند زاد و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازد / پرورشگاه در عرب سازد
نگر اقبال از آن طرف یابد / هر کرانی لقبهٔ شرف یابد
آرد آن بقعه دولتش بمثل / گرچه گفتند البقاع دول
پدر از بهر زندگانی او / دور تر شد ز مهربانی او
چون سهیل از دیار کوشتنش / تخت زد در ولایت یمنش
کش فرستاد و خواند نعمان را / لالهٔ لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / گرد داین برگ لاله نعمانی

خلعت خسروانیش بر دوزد / ادب شاهیش در آموزد
بر نعمانش ز عماری شاه / کرد از آغوش خود عماری راه
چشمهٔ راز بحر نامی تر / داشت از چشم خود گرامی تر
چون بر آمد چهار سال برین / گور عیان گشت همچو شیر عرین
شه بمنذر نمود کای فرزند / زین پسر هست خاطرم دربند
کاین هوا خشک و این زمین گرم ست / وین ملکزاده نازک و نرم ست
پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر بآسمان ساید
تا دران اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جان فزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بست کمر
جست جای فراخ ساز و بلند / ایمن از گرمی گداز و گزند
آنچنان جا دران دیار نبود / وانچه بود آن همه بکار نبود
اوستادان کاری جستند / جای آن کار و باری جستند

گفتار اندر آمدن سمنار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

هر که بر شغل آن غرض برخاست / آن نمودار ازو نیاید راست
تا به نعمان خبر رسید درست / کانچنان پیشه ور که درخور تست
هست نام آوری بکشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابک و چربدست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سمنار
دستبردش همه جهان دیده / همه دیدها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه بناست این سخن فاش ست / اوستاد هزار نقاش ست
رومیان هندوان پیشهٔ او / چینیان ریزه چین تیشهٔ او
هست بیرون ازین بلای وقیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده نقاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینهٔ مهر
ساز این شغل ازو توانی یافت / کاینچنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان بیاراید / کز ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان ازان طلبگاری / گرم دل شد ز کار سمناری
کس فرستاد و خواند از بومش / هم بزرمی فریفت از رومش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی از هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / وانگهی کرد کار را در راست
آلتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنانکه می بایست
پنجهٔ کارگر شد آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا هم آخر بدست زرین چنگ / کرد سیمین رواق از گل و سنگ
کوشکی برج برکشیده بماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بزیب و زر کاری / رنگ ناری و نقش سمناری
فلکی پای گرد کرده بناز / نه فلک را بگرد او پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال / پیکری سال صد هزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را زو نفس برابر آب

آفتابی برش نگندی نور ... دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتیش درون بآسایش ... چون سپهرش برون بآرایش

صیقل بالش از بریشم و شیر ... گشته آئینه وار نقش پذیر
در شبانروزی از شتاب و درنگ ... چون عروسان برآمدی برنگ

یافتی از سه رنگ نادردی ... ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم زآسمان ازرق پوش ... چون بهشتی آب ازرق نوش

کافتاب آمدی برون ز نورد ... چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید ... از لطافت شدی چو ابر سپید

با هوا در نقاب یکرنگی ... گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سمنار از آن عمل پرداخت ... خوبتر زانکه خواستند او ساخت

ز آسمان برگذشت رونق او ... خور برونق شد از خورنق او
ایمن از نقش او چو نامی شد ... در جهان چون ارم گرامی شد

داد نعمان به نعمتیش نوید ... که بیک نیم از آن ندارد امید
از شتر بارهای تر و ز خشک ... وز گرانمایهای گوهر و مشک

بیشتر زانکه در شمار آید ... تا دگر روز را بکار آید
چربی ار باردآری از آتش ... خام ماند کباب سختی کش

دست بخشنده کافت درم ست ... صاحب الباب را که کرم ست
مرد بناکز آن نوازش دید ... وعدهای امید وار شنید

گفت اگر زانچه وعده دادم شاه ... پیش از این شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار ... بهترک بستمی درین پرکار

بیشتر بردمی در آنجا رنج ... تا بمن شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی ... روزش از روز رونق افزودی

گفت نعمان چو پیش یابی چیز ... بر این ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج ... آن کنم کین برش نباشد هیچ

این نگین ست و آن بود صد رنگ ... آن زیاقوت باشد این از سنگ
این بیک گنبدی نماید چهر ... وان بود هفت گنبدی چو سپهر

روی نعمان ازین سخن بفروخت ... خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشه آتشی ست کز نورش ... ایمن آن شد که بیند از دورش

دانت و گلبنی ست کو گه باد ... در برابر گلست و در بر خار
پادشه هیچو تاک انگور ست ... ور نه پیچد بر آنکه زود درست

دانکه بیچید در و بصد زاری ... بیخ و بارش کند بصد خواری
کارگر بین که خاک خون خوارش ... چون فگند از نشانهٔ کارش

گفت اگر مانمش بزور و بزر ... بر از این میکند بجای دگر
کارداران خویش را فرمود ... تا بزندان در افگندش زود

کرد قصری بچند سال بلند ... از بلندی بسر رساند کمند
آتش انگیخت خود بدود افتاد ... دیر بر بام رفت زود افتاد

بیخبر بود از اوفتادن خویش ... کان بنا برکشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی ... یک بدستاز سه گز نیفزودی

تخت پایه چنان توان بر برد ... که چو افتی از و نگردی خورد
نام نعمان از آن بنای بلند ... از بلندی بسر رساند کمند

خاک جا ودی مطلقش میخواند ... خلق رب الخورنقش میخواند
چون خورنق بفر بهرامی ... روضهٔ شد بدان دلارامی

[illegible]

کاسمان قبلهٔ زمین خواندش / وآفرینش بهار چین خواندش

صفت قصر خورنق و ناپیدا شدن نعمان

آمدند از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدید آفرین میگفت / آستانش بآستین میرفت
بر سر بر خورنق از هر باب / گفت هر کس بدیده چون آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر / از پی دیدنش نه ماه دیده مهر
عدنی بود در دُر افشانی / یمنی و سهیل نورانی
یمن از نقش او گرامی شد / عدن از نور او گرامی شد
شد چو برج ارم جهان آرای / خاصه بهرام کرده کوشش جای
چونکه بر شد ببام او بهرام / زهره برداشت بر نشاطش جام
کوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتابی درون بجلوه گری / سر ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان / دور از آن باد کوست باد خزان
چون فرو دید چار گوشهٔ کاخ / ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات / به گوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سدرهٔ چو سریر / راهی انباشته بروغن و شیر
باد بر پیش و مرغزار از پس / بادش از نافها گشاده نفس
بود نعمان و آن کیانی نام / بتماشا نشسته با بهرام
گرد برگرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوستری / خوابگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود / بچنین جای شاد باید بود
بود دستور شاه آنزمان بردست / دادگر پیشهٔ مسیح پرست
گفت ایزد شناختن بدرست / خوشتر از هر چه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبر داری / دل ازین زنگ و بوی برداری
ز آتش انگیز آن شرارهٔ گرم / شد دل سخت کوش منذر نرم
تا فلک برکشید هفت حصار / منجنیقی چنین نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نباید راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کنش بیدش گرنجانهٔ خویش / ایمن کیخسرو زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش ندا و جواب
داشت سوگی چنانکه باید داشت / روز کی چند را بغم بگذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش / که سیه گشت خانه زان دودش
چون نبود از سریر و تاج گریز / باز مشغول شد بتاج و سریر
چون بسی کرد و داد پیش آورد / ملک را برقرار خویش آورد
یافت بر حل و عقد شهر و سپاه / خلعت دلخوشی ز حضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورد با بهرام
از سر مهر همدمی و همسالی / نشدی یک زمان از او خالی
بر یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم دُر فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب ز نور / آن ازین این از آن نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند

جز بآموختن نبودش راى   بود عقلش بعلم راهنماى

تازى و پارسى و یونانى   یاد دادش مغ دبستانى

منذر آن شاه با مهابت و مهر   آیتى بود در شمار سپهر

بود هفت اختر و دوازده برج   پیش وسرگشاده جمله بدرج

بخط هندسى عمل کرده   چون مجسطى هنر اجل کرده

راصد چرخ آنگون بوده   قطره با قطره پیموده

از نهانها نهاى دور اندیش   باز داده خبر بخاطر خویش

چونکه شهزاده زالعقل و رای   دانش آموز دید و رمز گشاى

تخت ریگش نهاد پیش بمهر   در وى آموخت رازهاى سپهر

هر ضمیرى که آن نهانى بود   چه زمینى چه آسمانى بود

سمه را یک بیک بهم در دوخت   چون همه جمله شد در و آموخت

تا چنان بهره مند شد بهرام   کاصل هر علم را شناخت تمام

در نمود از زیچ و اصطرلاب   در کشیده ز روى غیب نقاب

باز چون تخت رمل نهادى   گره راز بسته بگشادى

چون هنرمند شد بگفت و شنید   هنر آموزى سلاح گزید

در سلاح و سوارى تگ و تاز   گوى برداز سپهر چوگان باز

چون ازان پایه نیز گشت بزرگ   پنجه بشیر کند و گردن گرگ

تیغ صبح از سنان گزارى او   سپر افگند با سوارى او

آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر   که بدوزند پرنیان و حریر

تیر اگر بر نشانه راندى   خفته را بر نشانه بنشاندى

تیغ اگر برزدى ببارک سنگ   آب گشتى ولیک آتش رنگ

پیش تیرش گر ارزنى بودى   بسنانش چو حلقه بربودى

تیرش از حلق شیر حلقه رباى   تیغش از قفل گنج حلقه گشاى

در نظرگاه راست اندازى   بیلکش را بموى بد بازى

هرچه دیدى گرچه بودى دور   زدى ار سایه بود و آن گر نور

وانچه او هم ندید در پرتاب   دو التیش زد بر آنچه دید صواب

شیر با شان و پیشگاه رمه   لاف شیرى از و زدند همه

گاه بر شیر نر کتازى کرد   گاه با شیر شرزه بازى کرد

در یمن هر کجا سخن راندند   همه نجم یمانیش خواندند

چون سهیل جمال بهرامى   از ادیم یمن ستد خامى

شکار کردن بهرام گور و داغ نهادن گوران را

چونکه نعمان ازان نشاط و نعیم   یافتى آنچه از سهیل یافت ادیم

گشت نعمان و منذر از هنرش   این شفقت برادر آن پدرش

پدرى و برادرى بگذار   این رهى وان غلام در همه کار

این رفیقیش بدانش آموزى   وان حریفش بمجلس افروزى

این بعلم استوارش داده   وان نشاط سوارش داده

تا چنان شد بزرگى بهرام   کز زمینش بر آسمان شد نام

کارش آلامی و شکار نمود   باد گرهاش هیچ کار نبود

مرده گور بود در نخجیر   مرده را کى بود ز گور گزیر

هر کجا تیرش از کمان بشتافت   گور چشمى ز چشم گورى یافت

اشقرى بادپاى بودش چست   تنگ آسوده و لگام درست

پر بر آورده پای از اندامش دست برکش شکسته از گامش
ره نوردی که چون نوشتی راه گوی برده ز چرخ و مهر و ماه

کرده با خلقتش فلک خویشی دادرا داده منزل پیشی
پنج صد بار دیده بود دمش گور صد گور کنده بود تنش

شه بر او تاختی بوقت شکار بادگیر مرکبش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی گور بر گردش آفرین کردی

یا زراندی تبنگ ستوران را سفتی از سم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملامت کار زین بر و بستی آن هنر بسوار

گشتی از نعل و شکارستان نقش نقشی چون نگارستان
بیشتر زانکه کوه دارد وزن پشته‌ها ریختی ز گور گوزن

روی صحرا بزیر سم ستور گور گشتی ز بس گریوهٔ گور
شه بران اشقر گریوه نورد گرز سنانش ندید گردون گرد

چون کمندی شتاب بگرفتی گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کاوریدی به بند یا ببازو گرفت یا بکمند

گور را کو فکند سر بشکست کمتر از چار سال هیچ نه گشت
چون از آن گور کرده بود خرام که نبودش هزار سال تمام

نام خود داغ کرده بر رانش داده سرهنگی بیابانش
هر که زان گور داغدار یکی زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملکسران دیدی گرد آزار او نگردیدی
بند پی را ز بند بگشادی بوسه بر داغگاه او دادی

ما که با نام و داغ سلطانیم ختلی آن به که خوشتری رانیم
آنچنان گور خان بکوه و براغ گور کو داغ دید رست ز داغ

در چنین گورخانه موری نیست که بر و داغ دست زوری نیست

صفت شیر کشتن بهرام گور

روزی اندر شکارگاه یمن با دلیران آن دیار و زمن
آخر الامر گور شد نامش گوی برد از سپهر و بهرامش

میر داد از نزهت و شکار نفس منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او مانده حیران ز پای تا سر او

گردی از دور ناگهان برخاست کاسمان بر زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان سوی آن گرد شد چو آب روان

دید شیری کشیده پنجهٔ زور در نشسته به پشت گردن گور
تا ز بالا درآردش بزمین شه کمان را کشاد و کرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان جست برزه آورد و در کشید درست
سفته بر سفت شیر و گور نشست سفته از هر دو سفته بیرون جست

تا بسوفار در زمین شد غرق پیش تیری چنین چه درع و چه درق
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک تیر تا پر نشست در دل خاک

شاه کان تیر برکشاد از شست ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخم آنچنان دیدند در عجم شاهیش پسندیدند

هر که دیده بران شکار زدی بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند سوی شیر فراز قصهٔ شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان تا به پیکار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر
صورت گور زیر و شیر زبر

چون نگارنده آن رقم بنگاشت
هر که آن دید جانور پنداشت

شه زده تیر و جسته زان دو شکار
در زمین غرق گشته تا سوفار

گفت بر دست شهریار جهان
آفرینهای کردگار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور

روزی از روضهٔ بهشتی خویش
گرد بر می روانه گشتی خویش

بادهٔ چند خورد سرمستی
سوی صحرا شده ز سر مستی

نخچیرکار افگنی کشاد کمند
از پی گور کند گوری چند

آن بسی گور کو بزور گرفت
همه در شست استخوان گور گرفت

آخرالامر بادپایان گورے
آمد افگند در جهان شورے

پیکری چون خیال روحانی
تازه روی و گشاده پیشانی

پشت مالیدهٔ چو شوشهٔ زر
شکم اندوده به شیر و شکر

خط مشکین کشیده تا سر دم
خال بر خالش از سرین تا سم

در کشیده بجای زنارے
برقعے از پرند گلنارے

گوی برده ز هم تکان طلبش
برده گوی از همه شتاب تعبش

آتشے کرده با گیا خویشی
گلرخے در لباس درویشی

ساق چون تیر عادیان بقیاس
گوش خنجر کشیده چون الماس

سینهٔ فارغ از کریوهٔ دوش
گردنی پهن از کنارهٔ گوش

هر سرم پشتش از ادیم سیاه
ماند زین کوه را میان دو راه

پهلو از سیم و گردن از خون پر
این ترنج از عقیق و آن از در

قرمزی تیننده بر تن او
خون او در دوال گردن او

رنگ او چون برد دوال انداز
راست چون نیم گوی دوالک باز

کفلے بادمش بهم سازی
گردنی باسرش بسر بازی

گور بهرام دید جست بزور
رفت بهرام گور از پس گور

گوری الحق دونده بود و جوان
گور گیر از پسش چو شیر ژیان

ز اول روز تا بوقت زوال
گور میرفت و شیر در دنبال

شاه ازان گور بر نتافت ستور
چون عنان تافتن توان از گور

گور در پیش و گور خوار از پس
گور و بهرام گور و دیگر کس

تا بغاری رسید دور از دشت
که بر و پای آدمی نگذشت

چون در آمد شکار زن بشکار
اژدها خفته دید بر در غار

گوئی از قیر پیچ پیچ شده
کوه ازان بار پیچ پیچ شده

در تعجب که این چه نخچیرست
دانه در آورد نم چه تدبیرست

آتشی چون سیاه دود برنگ
گاو در سر برون زده ز نهنگ

چون درختی برونه بار و نه برگ
بلکه در زخم بد میانجی مرگ

دهنی چون دهانهٔ غارے
جز بلا کش نه در جهان کارے

نیمهٔ گور خورده سیر شده
نخچیرکار افگنی دلیر شده

شه چو بر رهگذر بلا را دید
اژدها شد که اژدها را دید

غم گوران نشاط گوش برد
دست بر ران نهاد و پای فشرد

شد یقینش که گور غم دیده
هست ازان اژدها ستم دیده

خواند شه را که دادگر داند
کز ستمگار داد بستاند

گفت اگر گویم اژدهاست گوره
زین خیانت خجل شوم در گوره

من بانصاف گور داده داد
پاک جانیست هر چه بادا باد

ازمیان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضهٔ فراخ آهنگ
اژدها دیده باز کرده فراخ / کامد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه بران دو چشم نشست / بینش او بر آفرینش بست
ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گوربچه شیر
بانگ انداز اژدها بر آمد سخت / بر سر افتاد چون ستون درخت
سر باهن برید از اهرمن / کشته و سر بریده به دشمن
بیگمان شد که گور کین اندیش / خواند شه را ز بهر کینه خواهی خویش
خواست تا پای بر ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
شه دگر باره بر گرفتن گور / شد دران تنگنای غار بزور
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری ازو گسسته بر هر دم
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / داژدها را بگنج خانه ندید
ساعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند در پی شاه
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان
سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بزیر گنج روان
لاجرم عاقبت بپای بخش / هم سلامت دهند و هم گنجبخش
ده شتروار ازان بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه
صرف کرد آن دگر به بیخوفی / فارغ از مشرفان مستوفی
گفت منذر که نقشبند آید / باز نقشی ز نو برناید

درکمان سفید توز نهاد / زد بر آن کوه آتشین بنیاد
بر دو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان اژدها شد تنگ / شه درآمد باژدها چو نهنگ
اژدها را درید کام و گلو / ناچخ هشت میشکست پهلو
شه نترسید ازان شکنج شکوه / ابر کی ترسد از گریوهٔ کوه
اژدش تیز بشگافت تا قدمش / بچهٔ گور دید در شکمش
چنبری کرد پیش خود ان پشت / کاژدها کشت اژدهاش بکشت
گور چون شاه را بدید سوار / آمد از دور در خزید بغار
چون قدر پایه شد بسختی و رنج / یافت گنجی و برفروخت چو گنج
گور خان را چو گور خان پی کرد / رفت از آن گورخانه بی گرد
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد برگرد شاه صف بستند
راه در گنجدان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
شه چو با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرواز شد بنوش و بناز
ده دیگر بمنذر و پسرش / داد با آن طرائف دگرش
اینچنین چند گنج خانه گشاد / بعزیزی ستد بخواری داد
نقشبند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کرد این بدین صفت بهرام / بر خورنق نگاشته تمام

یافتن بهرام گور در خورنق صورت هفت دختر پادشاهان

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی می گشت
شه دران حجره نانهاده قدم / خاصگان و خزانه داران هم
حجرهٔ خاص دید در بسته / خازن از جستجوی آن رسته
گفت این خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشته سپرد کلید	چون ز در قفل برگشاد بدید
خانه دید چون خزانهٔ گنج	چشم بیننده چون جواهر سنج
خوشتر از صد نگارخانهٔ چین	نقش آن کارگاه دست گزین
هر چه در طرز خوردنگاری بود	نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب	هر یکی زان بکشوری منسوب
دختری رای هند خورک نام	پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز	فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری	کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه شیرین نوش	ترک چینی طراز و رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون	آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر مبارک رای	هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس	در پرنام و خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمائل بست	کرده آن هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبائی	گوهر افروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز	کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی صد فشانده در شکرش	خالیه خط نبشت بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر	زده در سیم تاج او بکمر
این بتان دیده برنهاده برو	هر یکی دل بمهر داده برو
آن درین لعبتان شکرخنده	وانهمه پیش او پرستنده
برنبشته دبیر پیکر او	نام بهرام گور بر سر او
کاینچنانست حکم هفت اختر	کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم	در کنار آورد چو در یتیم
تا نه این دانه را نخود کشتیم	آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد این بدانش ورای	گفتن از ناوسا ختن زخدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند	در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی	در دلش جای کرد موی بموی
بادیان گشن بود و فحل شموس	شیرمردی جوان هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند	دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش	شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عمر استواری داد	بر مرادش امیدواری داد
در بدایای مرد کار کند	هر چه اورا امیدوار کند
چونکه از خانه رخت بیرون برد	قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی	قفل از این در جدا کند نفسی
هم در این خانه خون او ریزم	سر از آن گر دلش درآویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد	سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست	سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت	دیدی آن نقشهای حورسرشت
مانده چون تشنه برابر آب	بتمنای آن شدی در خواب
تا برون شد سر نگارش بود	کامد آن خانه غمگسارش بود
چون ز بهرام گور با پدرش	باز گفتند حاسدان خبرش

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش

که سرپنجه شیرگیر شده است | شیر برنا و گرگ پیر شده است
شیر با او چو سگ بوده به نبرد | کوهی از اژدها برآرد گرد
دیو بند و بخم خام کمند | کوه شاید بزیر سیم سمند
ز آهن الماس او حریر کند | د آهنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او | مرگ خود دید زندگانی او
کرد از آن شیر آتشین بیشه | همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش ماند شور | گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار | گاه بر باد و گاه باده گسار
بشکار و بمی شتابنده | در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر | حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش | حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ | جان اگر خواستیم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج | داد و یک جو نبودش اندر رنج
زان عنایت که بود در سفرش | یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند | بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سر سریر آمد | کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران | کرد با او همانکه با دگران
چون تهی شد سریر از شاه | انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش کسی رها نکند | روی در روی اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت | گوهر تیغ و زورمندی داشت
از خیانت کشیدن پدرش | دیده کس نیاید در نظرش
گفت هر کس درو نظر نکنیم | وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد | کار ملک عجم نداند کرد
تازیان را دهد ولایت و گنج | پارسی زادگان رسند برنج
کس نمیخواست کو رود بر گاه | چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از نجبدان گزین کردند | نام او داور زمین کردند
گرچه بر جنس نامداران بود | هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش | کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر | کاسمان دور خویش برد بسر
دور از سر نمود دیگر بار | برخلاف گذشته کامد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش | کش بود تخت گیر تاجورش
پای بیگانه در میان آمد | شورش تازه در جهان آمد
اول آئین سوگواری داشت | نقش پیروزه در عقیق نگاشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر | برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند | در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا دوئی سازم | اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند | از دل آزرم ما رها کردند
در دل سخت شان نخواهم دید | نرمی آرم که نرمیست کلید
با همه سگ دلی شکار منند | گوسفندان کشت زار منند
گرچه در پشم خویشتن چستند | همه در پنبه زار من رستند
هر که بدعهد و سنگدل باشند | تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد | در خجالت دریغ باشد و درد

بجز این هر چه بینی از خواری
باشد آن نوعی از ستمگاری
بیخرد وار گر شد از دست
بخردشان کنم خدای پرست
مرد کز صید ناصبور بود
تیر او از نشانه دور بود

آمدن بهرام گور از ملک عرب بدار الملک عجم
آغاز پیوند سخن

بس کن ای جادوی سخن پیوند
سخن رفته چند گوئی چند
چون گل از دور خود بر آر نفس
دور تو نظم داستان تو بس
آنچنان رفت عهد من ز نخست
باکه با آنکه عهد اوست درست
کانچه گوینده دگر گفته است
ماهی خورد نیم او خفته است
بازش اندیشه مال خود نکنم
بد بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی
نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون راه گنج خانه یکیست
تیر ما گر ده شد نشانه یکیست
گر چه در شیوه گهر سفتن
شرط من نیست گفته واگفتن
چون نباشد زبان گفته گزیر
دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مطرز زر کیمیای سخن
تازه گردند نقدهای سخن
آن مس خویش کرد نقره خاص
وین کند نقره را بزر خلاص
مس چو دیدی که نقره شد معیار
نقره گر زر شود شگفت مدار
عهد پیوند این سریر بلند
اینچنین داد عهد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه
زانچه بیگانه ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان
کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری
بر طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت
گوهر افزون از آن که باید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه
کینه ور تیز گشت و کین تازه
از زمین تا معدن زر دی شمار
درهم افتاد صد هزار سوار
همه پولادپوش و آهن خای
کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در نهاد خود شیری
قائم کشوری بشمشیری
در رداوار و فکنده مرکب شاه
نم بماهی رسید و گرد بماه
ناله کرنای روئین خم
در جگر کرد زهرها را گم
کوس روئین بلند کرد آواز
زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
کوه و صحرا از بس نفیر و خروش
بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ
گرم کینه چو آتش دوزخ
پایگه جوی تخت شاه شدند
وز زمین سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تختگیر جهان
کاژدهای جهان گشاد دهان
بر زمین آمد آسمان را میل
وز زمین سر بر آورید سهیل
شیر بر پنجه بر گشاد بزور
تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند
بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه
همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند
سرکشی را به پشت پای زدند
رای ایشان بدان کشید انجام
که نویسند نامه بر بهرام
هر چه فرمود عقل بنوشتند
پوست واگرده دانه رشتند

نامه چون شد نبشته پیچیدند
چون رسیدند آمدند فرود
بار جستند و بارشان دادند
پیش رفتند با هزار هراس
نامه را مهر تا گشاد دبیر
هم بر و نش نورد دیباکار
اول نامه بود نام خدای
زادمی تا بجمله جانوران
در تمنای هیچ پیوندی
اوست دارندهٔ زمین و زمان
گفت بر شاه و شاهزاده درود
من که هستم باصل کسری نام
از هنرمندیم نوازد بخت
گرچه صاحب ولایت زمیم
آنقدر داشتم ز نوش توان
لیک ایرانیان بزور و بشرم
ملک را پاس دارم از تبهی
از چنین عالمی تو بیخبری
جرعهٔ باده بر نوازش رود
ای خنک جان عیش پرور تو
شب و شبگیر در شکار و شراب

نامه نوشتن به بهرام

حاجبان دل بکارشان دادند
سجده بردند و داشتند سپاس
خواند بر شهریار کشورگیر

داد بهرام شاه دستوری
آنکه زان جمله گوی دانش برد
پوست تا مغز این تهی نامه

نامه از پیش ایرانیان بسوی بهرام گور

گمرهان را بفضل راهنمای
از سپهر بلند و کوه گران
نیست بیرون او خداوندی
هست بر حکم او همین و همان
که برآورد سر بچرخ کبود
کسر چون گیرم از خصومت خام
بی هنر کی رسد بتاج و تخت
پیشوای پری و آدمیم
کاخترم بود زان همیشه جوان
گرم کردند از نوازش گرم
پاسبانی ست این نه پادشهی
مالک الملک عالم و گری
دوست داری تر از سپهر کبود
گرچنین فتنه دور شد سر تو
گاه با خورد خوش گهی با خواب

کردگار بلندی و پستی
همه را در نگار خانهٔ جود
آفرینش گره گشادهٔ اوست
چون فرو گفت آفرین پیوند
هم ملک فر و هم ملکزاده
هم هنرمند و هم جهاندیده
سربلندیم داد تاج و سریر
هم بدین خسروی نیم خشنود
نه اگر بودمی بران خرسند
داشتندم بدان که شاه شدم
این مثل در فسانه سخت نکوست
خوشتر آید ترا کیانی گور
کار جز باده و شکارت نیست
راست خواهی چنان تو دارنی کس
نه چو من روز و شب بشادی دل

رفتن شاه را بسیچیدند
شاه نو را زمانه داد درود
تا فراتر شدند از آن دوری
بر سر نامه بوسه داد و سپرد
مغز بادام و پوست بادامه
هم درونش چراغ روشن دار
نیستی یافته بدو هستی
قدرت اوست نقشبند وجود
دا فرش مهره بر نهادهٔ اوست
آفریننده را درود دهی چند
داد مردی و مردمی داده
هم بچشم جهان پسندیده
نبود هیچ سر بلند حقیر
کانگبین سخت شد بزهر آلود
کز خطر دور نیست جای بلند
گردن افراز تاج و گاه شدم
کار زود شمن ست و عالم دوست
از هزاران چنین کیانی شور
با صدای زمانه کارت نیست
که نداری غم ولایت کس
از پی کار خلق دل رنجور

گاهم اندوه دوستان پیشه — گاهی از دشمنان در اندیشه
کاش کان پیشه کار من بودی — تا مگر کار کار من بودی
این نگویم که دوری از شاهی — دارم از دین و دولت آگاهی
کان نکرده است بار عیب خویش — کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند — بزه گر زین خیانتش خواندند
کس بران تخم آفرین نکند — تخمکاری دران زمین نکند
آتش گرم یابی ار جوشی — آهن سرد کوبی ار کوشی
آنچه برگ ترا پسند بود — نرخ آن بر تو سودمند بود
تا رهی باشم از تو در شاهی — بنده فرمان هرچه تو خواهی
چونکه خوانند خواند نامه تمام — جوش آتش برآمد از بهرام
با چنان گرمیی نکرد شتاب — بعد از اندیشه باز داد جواب
گرچه کاتب نبود چابکدست — پند گوینده را عیاری هست
من که در پیش من چه خاک چه سیم — سر فرو ناورم بهفت اقلیم
گر پدر دعوی خدائی کرد — من خدا دوستم خرد پرورد
من که مردی نکرده معذورم — کز بزه کاری پدر دورم
صبح روشن ز شب پدید آید — لعل صافی ز سنگ میزاید
گر بدی کرد او به نیکی خفت — از پس مرده بد نباید گفت
هر که او در سرشت بدگهرست — گفتنش بد شنیدنش بترست
لیک بر من اجل نگیرد راه — عذرخواهم از آنچه رفت گناه
مقبلی را که بخت یار بود — خفتنش تا بوقت کار بود
خواب من گرچه بود خوابی سخت — از سرم هم نبرد خالی بخت

کمترین محنتی که یابد شاه — تیغ باید زدن ز هر کلاه
کردمی لهو و عیش ساختمی — بی ورود جان نواختمی
وارث مملکت توئی بدرست — ملک میراث بادشاهی تست
بلکه از خامکاری پدرت — سایهٔ تاج دور شد ز سرت
ازبسی پور بهر خونریزی — گاه تندی نمود گه تیزی
چون نخواهد ترا بشاهی کس — به که زین پایه باز گردی بس
من ازین گنجهای پنهانی — وقت حاجت کنم زرافشانی
نگذارم بهیچ تدبیری — در کفاف تو هیچ تقصیری
چون زمین جمله خلق گرد سیر — خود ولایت ترست با شمشیر
باز خود را بصد توانائی — داد چون زیرکان شکیبائی
کانچه در نامه کاتبان راندند — گوش کردم چو نامه را خواندند
آنچه بر گفته شد ز رای بلند — می پسندم که هست جای پسند
لیک ملکی که دارم از پدران — عیب باشد که هست بادگران
هست بسیار فرق تا رگ و پوست — از خدا دوست تا خدائی دوست
پدرم دیگرست و من دگرم — کان اگر سنگ بود من گهرم
نتوان بر پدر گواهی داد — که خدایا ازو رهائی داد
هر کجا عقل پیشرو باشد — بد و بدگو ز بدشنو باشد
بگذرید از جنایت پدرم — در گذارید از آنچه بی جرمم
بیش ازین گر چو غافلان خفتم — اینک اینک تبرک آن گفتم
به که با خواب دیده نستیزد — حسد انا بوقت برخیزد
گر دبیدار بخت سیم یاری — دارم از خواب بخت بیداری

بعد ازین روی در رهی دارم | دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و هر کامی | چون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحان را علاج ساز شوم | مفسدان را به پیشباز شوم
در خطای کسی نظر نکنم | طمع مال و قصد سر نکنم

از گناه گذشته نارم یاد | تا بمو دار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که باید کرد | وز شما آن خورم که شاید خورد

ناورم رخنه در خزینهٔ کس | مال دشمن کنم هزینه و بس
نیک رایی از برم نباشد دور | بد و بدرای را کنم مهجور

جز به نیکان نظر نیفروزم | از بد آموز بد نیاموزم
زن و فرزند و ملک و مال همه | بر من ایمن تر از شبان و رمه

دور دارم ز داوری آزرم | آن کنم کز خدای دارم شرم
نان کس را بزور نخشائیم | ملک را نانش بنان در افزائیم

نبرد دیو آرزوم از راه | آرزو را اگر کنم بنگاه
بنمائیم بچشم بیننده | آنچه بیند در آفریننده

پرستندگان چو نامه سپرد | تا برندش چنانکه باید برد
چون شه این گفت رایها شد راست | تیزتر موبد از میان برخاست

گفت ما را تو از خداوندی | هم خردبخش و هم خردمندی
هر چه گفتی ز رای خوب سرشت | خردش بر نگین دل بنوشت

سر تو زیبی که سروری همه را | سر شبان سیاهی این رمه را
تاجداری سزای گوهر تست | تاج با ماست لیک بر سر تست

ز نژاد گشتاسپی بجز تو که خواند | زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارایی | از تو می باید آشکارایی

میوهٔ دل توئی سیامک را | یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر و کلاه | میرود نسبت تو شاه بشاه

ملک را با تو اختیاری نیست | در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهن اند | همه از یک زبان این سخن اند

لیک ما بندگان درین بندیم | که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشینندهٔ که دار و تخت | دست عهدی شدست بار سخت

گر نخواهیم تاج بی سر او | بر نتابیم چهره از در او
حجتی بایدت استوار کنون | کاردِ این عهده را ز عهد برون

تا در آئین خود خجل نشویم | نشکند عهد و تنگدل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید | پاسخش دادشان چنانکه سزید

گفت عذر از شما روا نبود | عاقل آن به که بیوفا نبود
آن مخالف که تختگیر شماست | طفل من شد اگر چه پیر شماست

تاجش از سر چنان بزیر آرم | که یکی موی زو نیازارم
تاج و تخت آلتست شاهی را | آلتی خواه باش و خواهی نه

شاهم و شاهزاده تا جمشید | ملک میراث من سیاه و سپید
گرچه موقوف نیست شاهی من | بر بدارای عذرخواهی من

هر کرا او تاجدار و تخت نشین | تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون | هر دو دائم نماند تا اکنون

هر کرا پایه بود سر بفراخت | از پی خویش تاج و تخت بساخت
بسکه بی تاج و تخت ره دانم | تیغ دارم به تیغ بستانم

جای من از گرفت غداری · عنکبوتی تنیده در غاری · اژدهائی رسید بر در غار · دانکه از عنکبوت خواهد بار
مور اگر جنس جبرئیل بود · پشه گر مرد پای پیل بود · گور چندان زند ترانه دلیر · که ننالد ز سپید مهرهٔ شیر
نور خورشید خاصه برج حمل · اینچنین صد چراغ را چه محل · من بسختی بخانهٔ دگران · خانهٔ من بدست خانه بران
خورش خصم شهد یا شکرست · خوردن من دلست یا جگرست · تیغ تشنه به از جگر خوردن · دشنه بر ناف تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانهٔ من · در عرب بنده خیل خانهٔ من · گاه منذر فرستدم خوانی · گاه نعمان فدا کند جانی
نان دهانم بدین کلهداری · نان خواهم بدین گنهکاری · من چو شیر جوان ولایتگیر · جای من کی رسد به روبه پیر
کی منم کی بود مخالف تاج · هر یکی زاده کی دهند خراج · هست جا کیان سرای کیان · جز کیان را مباد جای کیان
شاه مائیم و دیگران رهی اند · ما پریم و دگر کسان تهی اند · شاه باید که لشکر انگیزد · از سواری چو گرد برخیزد
می که پیر مغان ز دست نهاد · جز به پیر مغان نشاید داد · نیک دانید آنچه میگویم · راست کاری و راست میگویم
لیکن از راه راست پیمانی · بر سر کشی و سلطانی · گر کنم آن کنم که رای شماست · رای بر جستن رضای شماست
وانچه گفتند حجتی باید · که بدو عقد بسته بگشاید · تاج بنهیم در میان دو شیر · بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر درنده · خورشی در شکم نیاگنده · وحشی و تیز چنگ و خشم آلود · گرز دم آتشین بر آرد دود
شیر در آورد بمیدان گاه · گرد بر گرد صف زنند دو شاه · تاج شاهان ز سر بزیر نهند · در میان دو شرزه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند · خلقش آن روز تاجور خواند · چون سخن گفته شد برفق براز · سخن دلفریب طبع نواز
کرد آن نامه را برفق جواب · خواب شیرین و دلپذیر چو خواب · نامه را مهر خود نهاد برو · شرح و بسطی تمام داد برو
شه پرستان که مهر شه دیدند · وان سخنهای نغز بشنیدند · باز گشتند سوی خانهٔ خویش · صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او · عاشق فر خسروانی او · همه گفتند شاه بهرام ست · که ملک گوهر و ملک نام ست
نتوان بر خلاف او بودن · آفتابی بگل در اندودن · تند شیریست آن نبرد سوار · کاژدهائی کند به تیر شکار
چون شود تند شیر پنجه کشای · هیچکس پیش را ندارد پای · کو ستاند سر سریر و تاج بزور · سروران را دهد بپای ستور
به که گرمی بدو نیاموزیم · آتش کینه بر نفروزیم · قصهٔ شیر و برگرفتن تاج · همچنین شرط نیست و محتاج
لیک این شرط حجتیست بزرگ · کاگهی باز داد شیر ز گرگ · سوی درگه شدند جمله براه · باز گفتند شرط شه با شاه

نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنیده نفزودند
پیر تخت آزمای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت ازین تاج و تخت بیزارم / کز دو جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر / یا شوم کشته در میان دو شیر

مرد زیرک کجا دلیر خورد / طعمه کز دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام / هیچکس نیست جز ملک بهرام

وارث ملک را و هند سریر / صاحب افسر [illegible]
من ازین شغل در کشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست

پاسخ آراستند ناموران / کاری سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو از خداوندی / نیست لابد زین خردمندی

چون بفرمان ما شدی بر تخت / هم بفرمان ما هلا کن رخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر / در چنین شرط بود نیست دلیر

نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او با جای خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم

گر ربودن سر بریر عاج تراست / در شود کشته نیز تاج تراست
در کشد شیر و تاج بستاند / در ولایت خراج بستاند

در خور تخت آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بران شد آخر کار / کانچه شرط است نگذرد ز قرار

روز فردا چو در شمار آید / شاه با شیر در شکار آید
بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی زر نهاد و تخت ز عاج

کاروان در کار فرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیر داران دو شیر مردم خوار / یله کردند بر نشانه کار

شیر با شیر در سهم افگندند / گور بهرام گور می کشند
شیر داری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در دم دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه
آن ز آوازشان دشنه ز میغ / دین بسبت تهی نه بلکه ز تیغ

میزدند آن دو شیر کینه سگال / بر زمین دم چو اژدها دنبال
ماه با او بطشت رسته ز میغ / نه بطشت تهی نه طشت و بر تیغ

یعنی این تاج زر زما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه ز آهنین جگری / شیر گیری اژدهای سگری

گرد بر گردن دو شیر عظیم / کس در آنجا نگشت از بیم
قوی آن شد که شیر دل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام

گوستاند ز شیر تاج او راست / جام زرین و تخت عاج اورست
باری بخت و رای بدو ارد / آنکه بر جای جای خود وارد

شاه بهرام ازین قرار گشت / سوی شیر آمد از کمینگه دشت
در دو دشت هیچ پشته نبود / که بران پشته شیر کشته نبود

سر صد شیر کنده بود ز بال / بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر از و زبون باشد / او زبون دو شیر چون باشد

در کمر چست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد به تند شیلان زود / در میان دو شیر تاج ربود

چونکه شیران دلیریش دیدند / شیرگیری و شیرکیش دیدند
حمله کردند چون تنومندان / دسته در دست و تیغ در دندان
تا سر تاج را بچنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتادیب آن چو رای فگند / سر هر دو بزیر پای افگند
پنجه‌شان پاره کرد و دندان خورد / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نباید بخت
بردن تاجش از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد بزیر
طالع بخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیک خواهی او

بر تخت نشستن بهرام گور با فال نیک

پیش ازان راصد ستاره‌شناس / ز پی تخت بود داشته پاس
اسدی کرده بود طالع بخت / طالع پایدار و ثابت و سخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از زهره گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج / سخته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
اول از گفتن کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدان خسرو جهان خواندند / سروران شه خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود میگفت
خطبهٔ عدل خویش را برخواند / لؤلؤ و در و لعل تازه فشاند
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت
گفت افسر خدای داد بمن / ای خداوند شاد باد بمن
بر خدا ازانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / ز خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهائی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
نگر آن کو گناهگار بود / دزد خوانی و راه دار بود
با من این خاصگان درگه من / راست خانه شوند چون ره من
از کژی به که روی در تابند / رستگاری ز راستی یابند
گر نگیرند گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روز کی چند چون برآسایم / در انصاف و عدل بگشایم
انچه بر من فریضه فتاد است / ظلم را ظلم داد داد است
طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
ز من افزون ازان که چرخ کبود / باد بر خفتگان خاک درود
نیست از هیچ مرد بیم و هراس / بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمی کنم بر کس / بر خدا اعتماد کردم و بس
بیش از اندازه سیاه و سپید / زندگان را ز من امان و امید

کاهن جز درود و داد مباد — هر که زین شاد نیست شاد مباد
یکدو ساعت نشست بر سر تخت — پس بخلوت کشید ازانجا رخت
چون شه انصاف جود کرد پدید — سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
عدل میکرد و داد بیش نمود — خلق ازو راضی و خدا خشنود
انجمن راست با بزرگان کرد — استواری بر استواران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر — ساز در گشت و شد شکوه پذیر

ذکر عدل و انصاف بهرام گور که در پادشاهی چگونه بود

ملک هفت چشمه را بربست — بر سر تخت هفت پایه نشست
چینیی بر رخش چو سینهٔ باز — رو سپی بر سرش نشان طراز
او بجوانی ز روم تاج ستان — نیکوان را ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید — پنج نوبت رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد — عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد خسروان یاری — با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد — کام ازو فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا — بر نفسها گشاده گشت هوا
گاو نازاده گشت زاینده — آب در جویها فزاینده
میوها بر درخت باز گرفت — سکه ها بر درم قرار گرفت
حل عقد جهان بدو شد راست — دو هوائی ز مملکت برخاست
پادشه زادگان ز هر طرفی — یافتند از شکوه او شرفی
کارداران ز حل کشور او — گنجها ریختند بر در او
قلعه داران خزینها بردند — قلعها را کلید بسپردند
هر کسی روزنامه نو میکرد — جان بتوفیق او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت — هر کسی را بقدر پایه نواخت
مردمی کرد و مردم اندوزی — هیچکس را نماند بی روزی
کار بیرونقان بساز آورد — رفتگان را بملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت ز میش — باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد مستیها — کرد گونه دراز دستیها
پایهٔ کار دشمنان بشکست — بر جهان داد دوستان را دست
مردمی کرد در جهانداری — مردمی به ز مردم آزاری
خصم را نیز چون ادب کردی — ده بکشتی یکی نیازردی
کادمی را بوقت پروردن — کشتن اولیتر است از آزردن
دید کین خیل خانهٔ خاکی — نار و الاعتبار غمناکی
خویشتن را بعشوه کش میداشت — عیش خوش را بعیش خوش میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود — تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد — وان دگر هفته عشقبازی کرد
نفس از عاشقی برون نزدی — عشق را در نهفته چون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست — هر کرا عشق نیست جانش نیست
سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او — عاشقان مونسان خاصهٔ او
همه گل پروران او بیخار — همه اجری خوران او بیکار
کار و باری بر آسمان او را — زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی میخورد — داد بر داد خرمی میکرد

گنج در حضرتش روانه شده
ملک آن دگر چه سنبر شاخی داشت
شکر یزدان ز دل رها کردند
آن فراخی شود بر ایشان تنگ
سالی از دانه بر نرستن شاخ
بر خورش تنگی آنچنان زد راه
باز گفتند قصه با بهرام
شاه چون دید قدر دانه بلند
تا امینان شهر جمع آیند
آنچه ز انبارخانه ماند باز
آنچه از دانه بود در بارش
لاجرم چار سال بی برگشت
کارش آن بود کان کمانی یافت
شاه ازان مرد بینوا مرده
گفت کای رزق بخش جانوران
نایید از من اگرچه کوشم دیر
گر ز تنگی تنی ز جانوران
شاه چون شد چنین تضرع ساز
چون تو در چار سال خرسندی
از بزرگان ملک او تا خرد
هر که می زاد در جهان میزیست

غارت تیغ و تازیانه شده
همچو خورشید بی فراخی داشت
شفقت از سینها جدا کردند

آوریدی جهان به تیغ فراز
مردمان از غرور نعمت و مال
هر کسی کافریدگان خدای

قصهٔ آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و عنایت او بر خلق فرماید

گاو می چون ستور خورد گیاه
که در آفاق تنگیست تمام
در انبار بر گشاد ز بند
در انبار بسته بگشایند
پیش مرغان نهند وقت نیاز
هر کسی میکشید ز انبارش
روزی خلق بر خزینه نبشت
از چنان پیشه پادشائی یافت
تنگدل شد چو آب افسرده
رزق بخشیدنت نه چون دگران
کاهوی را کنم بصحرا اسیر
مرد جرمی نبود اندر آن
هاتفی دادش از درون آواز
مردهٔ را ز فاقه نپسندی
کس نخسپیدم که چار سال نمرد
دخل بی خرج بود ازین به چیست

تنگدل شد جهان ازان تنگی
مردمان همچو گرگ مردم خوار
سوی هر شهر نامه فرمود
با توانگر به نرخ در سازند
تا در ایام او ز بی خوردی
اشترانش ز مرز بیگانه
جهد میکرد و گنج می پرداخت
جملهٔ خلق جان ز تنگی برد
روی ازان رنج در خدا آورد
یکی قدرت خدائی خویش
توئی آن کز برات بی روزی
کز حسابش اثر نبود مرا
کایزد از مهر نیک رائی تو
چار ساله نوشته شد منشور
فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز
از خلائق که گشته بود انبوه

بستر تازیانه داد باز
تکیه کردند بر فراخی سال
شکر نعمت نیاوردند بجای
روزی آرند لیک از آهن و سنگ
تنگ شد دانهٔ جهان فراخ
یافت نان عزت گرانسنگی
گاه مردم خورند و گه مردار
که در او ز ذخیره چیزی بود
بی درم را دهند و بنوازند
کس نمیرد نهی جو مردی
میکشیدند تو بنه دانه
چارهٔ کار هر کسی میساخت
جز یکی تن که او ز تنگی مرد
عذر تقصیر خود بجا آورد
بیش را کم کنی و کم را بیش
یک بیک خلق را دهی روزی
چونکه مرد او خبر نبود مرا
بر دفترت ز پادشائی او
کز دیار تو مرگ باشد دور
مرگ را داشت از رعیت باز
نی عمارت نه دشت ماند نه کوه

از سپاهان شنیده ام به ری   خانه در خانه شد بلند چو نی
بام در بام اگر شدی خواهان   شنبل ازری شدی باسپاهان
این سخن گر بر تو روشن نیست   عهده بر اوست و بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار   لیک نعمت فزون و نعمت خوار
نخل با نخل شاخ تر باشد   بر خر با فراخ تر باشد
خلق چون نیک نیک باشد خود   بیش دخلی بود ز بیشی مرد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه   ناز و عشوه کنان گروه گروه
بر کشیده صفی دو فرسنگی   بربطی و ربابی و چنگی
حوضه از می بگرد هر جوی   مجلسی در میان هر کوی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت   درع آهن درید و ترکش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد   جمله را تیغ و نیزه رفت ز یاد
هر کرا بود برگ عشرت ساز   عیش میکرد با تنعم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود   او بُد در روز و شب از خشنود
هر کسی را گماشت بر کاری   داشت از عیش خود بازاری
زود فرمود تا دو قسمت کرد   نیمه را کسب کرد نیمه را خورد
هفت سال از جهان خراج افگند   بیخ هفتاد ساله غم بر کند
شش هزار اوستاد دستان ساز   مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری   داد هر بقعه را از ان بهری
تا بهر جا که رخت کش باشد   خلق را خوش کنند و خوش باشد
داشت دو زمانه طالع ثور   صاحبش زهره زهره صاحب سور
در چنان ده غم کجا باشد   که برو زهره پادشا باشد

صفت شکار کردن بهرام گور با کنیز چینی

شاه سوی شکار کرد پسند   در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت   شیر میکشت و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای   قوس زه گشته مشتری فرسای
از سواران که راه بسته بدشت   رمهٔ گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر   اشقرش رقص در گرفت بزیر
وسعتش از زه نشار دُر میگرد   بهر خالی دو دشت پر میکرد
در زمین آهن یلارک تیر   گاهی آتش فگند و گه نخچیر
چون بود ران گور و بادهٔ ناب   آتشی باید از برای کباب
تا ختن شه که خون گوران ریخت   نگر آتش نه آن انگیخت
شاه چون شیر ز فگندن گور   هیبتش کرده چشم بد را کور
نکهت نرم او بزخم درشت   زنده میکرد هر کرا میکشت
وانچه زو در گذشت هم نگذاشت   مالکش کرده مالکش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه   چست و چابک بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه درو   فتنه شاه و شاه فتنه برو
تازه رویی چو نوبهار بهشت   خوشخرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده   چرب و شیرین چو صحن حلوا لوده
با همه نیکویی سرود سرای   رود ساز و برقص چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد   مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار باده و رود   شاه را خاصی سماع و سرود

نادر بخت و جوانان از او خشنود ۱۲

نادر

ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی راه و آن زدی نخجیر
چون درآمد بگور تیز آهنگ / تند تیر و کمان گرفت بچنگ
بر کفلگاه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخجیرش
وآن کنیزک ز ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
گفت کامی تنگ چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
گوری آمد بگو که چون تازم / وز سرش تا سمش چه اندازم
گفت باید که رخ برافروزی / سر آن گور بر سمش دوزی
خواست اول کمان گروهه باد / مهره در کمان کرد و بنهاد
سم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آرد آن غلوله برون
چون بسر و سم بدوخت شاه ز تیر / بسر و سم درآمد آن نخجیر
گفت برگو رو شهریلا این بار / کار بر کودکی بود دشوار
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست عادت نه از زیادت زور
دل بران ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
گرچه با هور اسپ پی شکنند / خر سگی را که پوستین نکنند

[illegible] اسپ زین شکنند

گور برخاست از بیابان چند / شاه برگور تند کرد سمند
تیر بر گرده هم نشست نهاد / پس کمان درکشید دوست کشاد
در یکی لحظه زان شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
شاه یک لحظه ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
صید ما کز صفت فرون آید / در جهان تنگ چشم چون آید
نوش لب زان منش که خوی بود / زن بدو گفت گزاف گویی بود
شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد ز بدپسیچی او
صید را مهره در فگند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر در دوخت
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می بینی
هر چه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه مشکل بود تواند کرد
شاه چون این شنید سخت آمد / تیز تیری بر درخت آمد
پادشاهان که کینه کش باشند / چون کنند آنزنان که خوش باشند
گفت گر مانمش بتیره گرست / گر کشم این حساب ازان بترست
زن کشی کار شیر مردان نیست / که زن از جنس هم نبردان نیست

سپردن بهرام گور کنیزک را بسرهنگ

بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش براز / گفت رو کار این کنیزک ساز
برد سرهنگ دادپیشه ز پیش / آن بت چهره را بخانه خویش
آب در دیده گفتش آن دلبند / کاینچنین ناپسند را مپسند
مونس خاص شهریارم من / در کنیزانش اختیارم من
گر ز گستاخیی که بود مرا / دیو بازیچه نمود مرا
فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز زردی عقل جداست
خواست کز کار او بپردازد / شمع وار از تنش سر اندازد
لیکن از بیمی تو دشمن خویش / خون من بیگنه بگردن خویش
تا بدان حد که در شراب و شکار / چون منش کس نبود مونس و یار
شه ز گرمی سیاستم فرمود / در ملا کم مکوش زود از رود

رنجکی چند صبر کن به شکیب
شاه را گو بکشتنش بفریب

گر بران گفته شاه باشد شاد
بکشم خون من حلالت باد

ور شود تنگدل بکشتن من
ایمنی باشدت بجان و به تن

تو ز پرسش رهی و من ز هلاک
رادمردی بنو فتد بر خاک

روز آید وگرنه هیچ کسم
آنچه کردی بخدمتت برسم

این سخن گفت و عقد باز گشاد
پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی زو خراج اقلیمی
دخل عمان ز نرخ او نیمی

مرد سرهنگ از آن نوازش راست
از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر بکار مبر
با کسی نام شهریار مبر

گو من این خانه را پرستارم
کار میکن که من بدین کارم

من خود آن چاره‌ها که باید ساخت
سازم ار خواهدت زمانه نواخت

بر چنین عهد ساخت شان سوگند
این زبیدا درفت آن زگزند

بعد یک هفته چون رسید بشاه
شاه ازو باز خواند قصهٔ ماه

گفت مر را باژدها دادم
کشتم از اشک خونبها دادم

آب در چشم شهریار آمد
دل سرهنگ بر قرار آمد

حکایت

بود سرهنگ را دهی معمور
جایگاهی ز چشم مردم دور

گوشکی دشت برکشیده باوج
از محیط سپهر یافته موج

شصت پایه رواق منظر او
گرد جای نشست بر سر او

بود بر وی همیشه جای کنیز
لعزیزان دهند جلوه عزیز

ماده گاوی دران ده روز بزاد
داد گوسالهٔ لطیف نهاد

آن پریچهرهٔ جهان افروز
برگرفتی بگردنش هر روز

پای در زیر او بیفشردی
پا به پایه بکوشک آوردی

مهر گوساله کش بود بها را
ماه گوساله کش که دید بیار

همه روز آن غزال سیم اندام
برد گوساله را ز خانه ببام

روز تا روز ازین قرار گذشت
کار گر بود چون ز کار نگشت

تا بجائی رسید گوساله
که یکی گاو گشت شش ساله

همچنان آن بت گل اندامش
بر دواز زیر خانه بر بامش

هیچ رنجی نیامدی زان بار
زانکه خو کرده بود با آن کار

هرچه در گاو گوشت می افزود
قوت او زیاده تر می بود

روزی آن نیک جسم با دل تنگ
بود تنها نشسته با سرهنگ

چار گوهر ز گوش گوهرکش
برگشاد آن نگار حوروش

گفت هان نقدها ببر بفروش
چون بها بستدی بیار خموش

گوسفندان خرد بخور د گلاب
و آنچه باید ز شمع و نقل و شراب

مجلسی راست کن چو روضهٔ حور
از کباب و شراب و نقل و بخور

شه چو آید بدین طرف بشکار
از رکابش چو فتح دست مدار

دل در انداز و جان پذیری کن
یکزمانش لگام گیری کن

شاه بهرام خوی خوش دارد
طبع آزاد و نازکش دارد

چون به بیند نیازمندی تو
سر در آرد بسربلندی تو

بر چنین منظر ستاره سریر
گرمیش سیم سیم وگاهی شیر

گر چنین کار سازمند شود
کارها هر زمان بلند شود

برد سرهنگ لعل و ماند بجای
کانچنانش هزار داد خدای

رفت و از گنجهای پنهانی — یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک دار سره — مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح ریحان که مجلس آراید — نوش و نقلی که بزم را شاید
همه انسان کار ساخت تمام — تا که آید بصیدگه بهرام

گفتار در مهمان کردن سرهنگ بهرام گور را و پیشکش کردن کنیزک خویش

شاه بهرام روزی از سر تخت — برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت صید انداخت — صید بین تا چگونه صیدی ساخت
چون بدان نزهتگه گذشت کان سرهنگ — داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گرانمایه — سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست — وز خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب — چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز — گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که دادهٔ تست — بزمش از جرعه ریز بادهٔ تست
شاه گر جای را پسند کند — بندهٔ پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت تست — سنت رای با سعادت تست
سر در آرد درین گریوهٔ تنگ — سر بزرگی جهان شود سرهنگ
دارم از دادهٔ عنایت شاه — کوشکی بر کشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد بر گردش — خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد باده شاه بر سر او — خاک بوسد ستاره بر در او
گر دشه خانه را عبیر دهد — مگسم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کوز یکرنگی — پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز — تا ز نخچیرگه من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک — رفت زنگار کرد ز آینه پاک
فرش منظر چو نوبهار آراست — گرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید — باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین — کسوت رومی و طرایف چین
فرش بر فرش چند جامهٔ نغز — گز فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر خنگی خرام شاه افگند — آن لآلی و آن نثار گوهر چند
شاه بر شد فراز فرش رواق — دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده رخ خورنق را — فرش افگنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد — از گلاب و بخور و شربت سرد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت — می روان کرد و بزم شاهی ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می — از گل جبهه اش بر آمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ — جایگاهست خوش ستبرگ فراخ
لیکن این شست پایه طاق بلند — کآسمان بر سرش رود بکمند
از کپی شصت سال کو گذشت — چون توانی بزیر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد — کوثرش باده حور ساقی باد
از زمین این طرفه نیست من مردم — از چنین پایه ماند کی گردم
طرفه این بین که دختریست چو ماه — نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
کرده گاوی چو کوه بر گردن — آرد این جایگه علف خوردن

شست پایه چنان بر دیگر است | که نسازد بهیچ پایه نشست
بخدا گر درین سپاه کسی | از زمین بر گرایدش نفسی
شه چو سرهنگش این حکایت گفت | سر انگشت را بدندان سفت
باورم ناید اینچنین بدرست | تا ببینم بچشم خویش نخست
میزبان کین سخن شنید بزیر | گفت با گاوکش حکایت شیر
زیور روز زیب چینیان در بست | داد گل را خمار نرگس مست
چشم را سرمهٔ فریب کشید | ناز را بر سر متیب کشید
درج یاقوت را بدر یتیم | کرده چون سیب عاشقان بدونیم
شه که تختش بود ز تختهٔ عاج | ناگزیرش بود ز تخت و ز تاج
زنگی خال و زلف هندو رنگ | هر دو در یک طرف فتاده بجنگ
شبهٔ خال بر عقیق لبش | مهر زنگی نهاده بر رطبش
ماه را در نقاب کافوری | بسته چون در سمن گل سوری
پیش آن گاو رفت چون مه بدر | ماه در برج گاو یابد قدر
پایه بر پایه بر دوید ببام | رفت تا تخت پایهٔ بهرام
در عجب ماند کین چه شاید بود | سوداو بود در نیافت چه سود
کانچه من پیش شه به تنهائی | پیش کش کردم از توانائی
شاه گفت این نه زورمندی تست | بلکه تعلیم کردهٔ ز نخست
تا کنونش ز راه بیرنجی | در ترازوی خویش می سنجی
گفت بر شه غرامتیست عظیم | گاو تعلیم گو بی تعلیم
چه سبب چون نی که گوئی خرد | نام تعلیم کس نیارد برد
برقع از ماه باز کرد چو دید | را خنک بوسه فشاند مروارید

گاوی آنکه چه گاو چون پیلی | بکشد پیه خویش چون نیلی
زنی آنکه بشست پا حصار | می برد چون عجب نباشد کار
گفت ازین جنس کار چون باشد | نبود گر بود فسون باشد
آنکه از مرد میزبان درخواست | تا کند دعوی سخن را راست
سیمتن وقت را شناخته بود | پیش ازان وعده کار ساخته بود
ماه را مشک سوده بر تقویم | غمزه را داد جادوئی تعلیم
سرو را رنگ ارغوانی داد | لاله را سرو بوستانی داد
تاج عنبر نهاد بر سر دوش | طوق غبغب کشید تا بن گوش
مشتری را ز فرق تا پای | درد سر دید کرد صندل سای
گوهر گوش و گوهر گهرش | گرد بازار عاشقان بهرش
روش از دانهای در خوشاب | گرد مه بسته از ستاره نقاب
همچو ماه دو هفته از سر ناز | کرد هر هفت زانچه باید ساز
سر فرو کرد گاو را برداشت | گاو بین تا چگونه گوهر داشت
گاو بر گردن ایستاده بپای | شیر چون گاو دید جست ز جای
مه ز گردن نهاد گاو بزیر | بکرشمه چنان نمود بشیر
در جهان کیست کو بزور دهای | از زر و آتش برد بزیر سرای
اندک اندک بسالهای دراز | کردهٔ بر طریق آدم ساز
سجده بردش نگار سیم اندام | بادعای بشرط خویش تمام
من که گاوی برآوردم بر بام | جز به تعلیم بر نیارم نام
شاه تشنیع ترک خود بشناخت | هندوی کرد و پیش او درساخت
در کنارش گرفت و عذر انگیخت | نرگس از چشم خود گلاب بریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد / با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گرزدم ز خود درای / من از آن سوختم تو بر جای
چون ز فتنه گران تهی شد جای / پیش خود فتنه را نشاند بپای
فتنه بنشست و برکشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا گشته از جدائی خویش / زنده کردی بآشنائی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم ورآرد از سر و پای
خواست از فتنه مهربانی من / بر سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور زد نخجیر / وان سم سخت را بدوخت بتیر
نه زمین گر کشاد ز شستش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم درین پسند صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور
هر که در چشم در پسند آرد / چشم زخمی در و گزند آرد
شاه را آن سخن چنان بگرفت / گز ز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهای چنان با دل بار / عذرهای چنین با آخر کار
ای هزار آفرین بران گهری / کاید از طبع او چنان هنری
این گهر پاره گشته بود بسنگ / گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد / دست در گردنش حمائل کرد
تحفهای بزرگوارش داد / بر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف / داد انعامهای با تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان / کرد در بزم خود شکر ریزان
موبدان را بشرط پیش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز / تا برین رفت روزگار دراز
چون برآمد ز ماه تا ماهی / نام بهرام گور در شاهی

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را
زرد گوشان بگوشها مردند / سر آب سیه فرو بردند
بود پیری ز ترک ترسی نام / هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم قوی اندیش / کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود / این نه پنهان که آشکارا بود
شاه از وی یک زمان نبود دور / شاه را هم رفیق و هم دستور
سر بسر داشت او هر پیری / بس خویش عالم هنری
آنکه مه بود از آن سه فرزندش / نام کرده پدر زراوندش
عارف اندیشه بود و رای شناس / پارسائیش را نبود قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده / موبد موبدان خود کرده
وان دگر مشرف ممالک بود / تاج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش / نافذالامر جمله حشمش
وان دگر مشتغل بشهر و سپاه / نایب خاص در حضرت شاه
شه بدیشان عمل رها کرده / عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب بباده بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود می تاخت / هر چه اندوخت بازی انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش | تیز شد تیشهٔ هنرتراش
با حریفان بمی در افتاده است | حاصلش باده خوردنش باد است
گفت هر کس که هست شه بهرام | ای دریغا که داد تیغ بجام
هر کسی را طمع بران برخاست | که شود کار ملک بروی راست

خان خاقان روانه گشت ز چین | کرد سیصد هزار مرد گزین
علیهم آمد که اژدهای سپهر | تهمت کینه بر نهاد بمهر
در رکابش چو اژدهای دمان | بود سیصد هزار سخت کمان
زاب جیحون گذشت آمد تیز | در خراسان فکند رستاخیز
سد از نایبان شاه بقهر | جملهٔ ملک ماوراء النهر
شه چو زین ترکتاز یافت خبر | اعتمادی نکرد بر لشکر
همه را دید دست پرور ناز | دست از آئین جنگ داشته باز
وانچه بودند سروران سپاه | یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نهفت نامه نورد | پیش او کرده سوی خاقان مرد
طمع بادشاه خویش بد کرده | چارهٔ مال و ملک خود کرده
گفت ما جمله نیکخواه توایم | قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم بسوی باجرام | پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت در آریم | ورنه بندش کنیم و بسپاریم
کانکه این نامه را بباید خواند | این سخن را بسمع شاه رساند
شه ز ایرانیان طمع برداشت | ملک خود را بنایبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد | با چنان حربه حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان | روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او | بهزیمت گریخت از بر او
چون بخاقان رسید پیک و رود | که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت | تاج بر سر نه و تو پای بتخت
خان خاقان چو گوش کرد پیام | کز جهان ناپدید شد بهرام
دشت از تیغ و تیغ بازی دست | فارغانه برود و باده نشست
غم دشمن نخورده می میخورد | کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش بپسندید | کرد تا خصم او برو خندید
شاه بهرام روز و شب بشکار | قاصدانش روانه بر سرکار
از سپهدار چین خبر میجست | تا خبر داد قاصدش بدرست
کو رشاهنشهیست فارغبال | شاه را بخت فرخ آمد و فال
زان همه لشکرش بوقت بسیچ | بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی دیده آزموده بجنگ | در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار یکدانه | گرچه صد دانه را یکی خانه
شاه با خصم حقه بازی کرد | مهره پنهان و مهره سازی کرد

رسیدن بهرام گور و حرب کردن و ظفر یافتن

آتشش خواب خصم و دودش داد | خواب خرگوشش داد دشمن باد
تیر چون کرد بر نشانهٔ او | کاگهی داشت بر فسانهٔ او
بر سرش ناگهان شبیخون زد | گرد بالای هفت گردون زد
در شب تیره با سیه کاری | کرد با چشمهٔ سیه ماری
شبی از پیش برگرفت چراغ | کوه و صحرا سیه تر از زاغ
گفتی آن صد هزار زنگی مست | سو بسو میدوند تیغ بدست

مردم از بیم زنگیی که دوید / چشم بکشاد اگرچه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه حریر / چون خمی کوس رش گرفته نفیر

در شب عنبرش بدین خامی / گرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چین کشاده عنان / حمله بر گه به تیغ و گه بسنان

تیر بر هر کجا زدی حلّے / تیر گشته ز تیر خود خلّے
آن خدنگش که خاره را می سفت / چشمهٔ تیره دشمنان می خفت

زخم دیدند و تیر پیدا نے / هر کجا زخم تیر آنجا نے
همه گفتند این چه تدبیر است / تیر بی زخم زخم بی تیر است

تا چنان شد که کس بیک فرسنگ / گرد میدان او نیارد جنگ
او چو ابری بهر طرف میگشت / دشت از او کوه و کوه از او شد دشت

گشت چندان از آن سپاه به تیر / که زمین نرم شد بخون چو خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش / رخت بر داشت از تنش جانش

صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون طشت چون باشد / هر کجا تیغ و طشت خون باشد

از بسی خون که ریخت خسرو گرد / جوی خون رفت و گوی سر میبرد
زور بسی سر که تیغ پی میکرد / زهرهٔ صفرا زهره می میکرد

نیزه کرده زبان تیغ گرو / کاژدها را ز ند چو خوشه درو
نیزه های چمنده در پیکار / بد بو و چون خمیده باشد مار

شاه بهرام در میان مصاف / نوک تیرش چو موی موشکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار / تا کمر گه شگافتی چو خیار

گر بتحریف تیغ دادی بیم / مرد را کردی از کمر بدو نیم
تیغ از نیسان و تیر ز انسان بود / شاید از خصم او هراسان بود

ترک زان ترکتاز ناگه او / بار شد زخم دیده از ره او
همه را در پناه گاه گریز / تیغها کند گشته تنگها تیز

آهن شه چو سخت جوشی کرد / لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمود از فتح را بشناخت / تیغ میراند و تیر می انداخت

در هم افگند شان بعمدهٔ تیغ / گفتی او باد بود ایشان میغ
لشکر شاه را به فیروزی / گفت هان روزگار هان روزی

باز کوشید تا سران بزنیم / قلب را خود ز جایگه بکنیم
حمله بردند جمله پشت به پشت / شیر در زیر و اژدها در مشت

شاه را بر ظفر قوی شد دست / قلب داران قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت / قلب در ساقه مقدمه بگریخت

لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک / گشته از صدمهٔ خویش هلاک
سخته پنجه اسیر شیران / کوفته مغز بزم شمشیران

تیر چون مار تیز دست شده / زین سوار او فتاده پست شده
لشکر ترک را ز دشنهٔ تیز / تا بجیحون رسید گرد گریز

شاه چندان گرفته گوهر و گنج / که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح زان ولایت باز / بار عیت شده رعایت ساز

بر سر تخت شد بفیروزی / در جهان تازه کرد نوروزے
هر کسی پیش او زمین میرفت / در خور فتح آفرین میگفت

پهلوی خوان فارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر نشید رباب

شاه فرهنگ دان شعر شناس / بیش ازان دادشان که بود قیاس
کرد ازان گنج وآن غنیمت پر / وقف آتشکده هزار شتر
دربدامن فشاند و زر بکلاه / بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان ز راز خزینهٔ خویش / که بگیتی نماند کس درویش

بر تخت نشستن بهرام گور و عنایت او در حق خلق فرماید

روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود / تخت بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایهٔ شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای مهتران و دبیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ / کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست تا بروز نبرد / گرد ترکان سید در پی گرد
من که از دهر برگزیدم باز / در کدامین مصاف دیدم ساز
نامد از هیچکس چنان کاری / کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغ شان بوقت گزند / بر کدامین مخالف آمد بند
تا که دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی بست و کشوری بکشاد
این زند لاف کایرجی گرم / دان بدعوی کلا رشی هنرم
این زگیو آن ز رستم آرد نام / وین بهیئت هژبر و آن ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد / چونکه هنگام بود کاری کرد
این سپه کز نبرد جست خلاص / لکنم نان هیچکس را خاص
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت / گوید افسوس شاه ما می خفت
می خورد وزه کسی نیارد یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه می میخورم چنان نخورم / که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم حوض باده از کف حور / طبعم از جوی خور نباشد دور
برق دارم بوقت بارش میغ / یکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود / خصم را بیدار چه خفته بود
خندهٔ مستیم بنا دیل ست / خندهٔ شیر و مستی پیل ست
شیر در وقت خنده خون ریزد / کیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل پستیش نبود / می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چونکه رای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده تیز کنم / بر سر خصم جرعه ریز کنم
دوستان را چو در می آویزم / گنج قارون در آستین ریزم
دشمنان را که دل بمیغ زنم / بکبابی جگر بسیخ زنم
نیکخواهان ز من چه پندارند / کاختران سپهر بیکارند
من اگر چند خفته باشم و مست / بخت بیدار من بکاری هست
بچنین خوابها که من مستم / خواب خاقان نگر که چون بستم
بچنین پی غلط که افشردم / رخت بندد نگر که چون بردم
سگ لعل دکوا ناتوانی خویش / شب نخسپد ز پاسبانی خویش
اژدها گرچه خسپد اندر غار / شیر نر بر درش نیاید بار
چون شه این داستان خود بر گفت / روی آزادگان چو گل بشگفت
همه سر بر زمین نهادندش / پاسخ عاجزانه دادندش

کانچه شه گفت با کمربندان
هست پیرایهٔ خردمندان

تاج بر فرق شه خدای نهاد
کوشش خلق باد باشد و باد

هیچکس چون تو تاجور نشدند
همه زین سر شدند و سر نشدند

دیو را بست و اژدها را دوخت
پیل را گشت و کرگدن را سوخت

بجز او کیست آنکه وقت شکار
گردن گور در کشد بکنار

گه در ابروی هند چین نگند
گاه تنها سپاه چین شکند

همه را حرز جان و تن کردیم
حلقهٔ گوش خویشتن کردیم

سروران که سروری کردند
با تو بسیار همسری کردند

انچه ما جمله دیده ایم ز شاه
کس ندیدست در سپید و سیاه

شیر بگذار کان ز نخچیرست
دام دد و خود نشانهٔ تیرست

گاه سازد هدف ز خال پلنگ
گاه دندان کند ز کام نهنگ

گه ز فغفور تاج بستاند
گه ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیرافگنان بسی بودند
کز دهن مغز شیر پالودند

قصهٔ خسروان پیشینه
هست پیدا ز مهر تا کینه

شبیخون آوردن بهرام گور بر خاقان و ظفر یافتن برو و بدست آوردن ملک خود

شیر مردی که او به سیصد مرد
قصد سیصد هزار دشمن کرد

در مصاف چنین بچندان مرد
انچه او کرد کس نخواهد کرد

هر یکی را یکی نشان باشد
او به تنها یکی جهان باشد

تیرشان ز سوی سنگ خاره شود
سنگ چون ریگ ازو پاره شود

هر تنی کو خلاف وی سازد
استخوانش زمانه بگدازد

مستی او نشان هشیاریست
خواب او خواب نیست بیداریست

اوست از جملهٔ خلق داناتر
بلکه داناتر و تواناتر

تا زمین زیر چرخ دارد جای
بر فلک باد تخت او را پای

هم زمین در پناه سایهٔ او
و آسمان زیر تخت پایهٔ او

شاه نعمان از آن میان برخاست
بزم شه را به آفرین آراست

آدمی کیست تا تبارک شاه
راست بین گر کند حساب کلاه

باکه مولای بارگاه توئیم
سروران سایهٔ کلاه توئیم

از عرب تا عجم به مولائے
سرفشانیم اگر تو فرمائے

کی برآید ز هر کسی نامے
تا نه پنهان برون زند گامے

چون ز شاهان شمار برگیرند
زو یکی را هزار برگیرند

تیغ بر هر سری که سخت کند
چون در آسمان و لخت کند

نوش بخشد بهره مارستان
مار گیرد ز اژدهای عنان

سر که بر تیغ او برون آید
زان سر البته بوی خون آید

آن زمانیکه می پرست شود
او خورد می عدوش مست شود

کاروان اوست در زمانه و بس
نیست محتاج کاروانی کس

مرکز عدل بارگاهش باد
جای اقبال در کلاهش باد

کاروانان که این سخن گفتند
پیش یاقوت گهر باسفتند

گفت هر جا که تخت شاه رسد
گرچه ماهی بود بماه رسد

افسر ایزد نهاد بر سر تو
سبز باد از سر تو افسر تو

از تو داریم هر چه ما راهست
بر تر و خشک تو داری دست

مدتی هست کز هنرمندی
بر در شه کنیم کمربندی

چون شدم سر بزیر درگاهت   یافتم راه توشه از راهت
تحفه‌ای از رنج ره برآسایم   چون رسد حکم شاه باز آیم
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج   دست خازن شود جواهر سنج
حمل ران در آمد ند بکار   حمل بر حمل ساختند نثار
مرتفع جامهای قیمتمند   بیشتر زانکه گفت شاید چند
تیغ هندی و درع داودی   کشتی نوح رانده بر جودی
گوهر آموده تاج از سر خویش   با قبای دو در خور داشته پیش
رفت نعمان چو زهره از بر ماه   با چنین نعمتی ز درگه شاه
کار هر یک چنانکه بود بساخت   پس بتدبیر کار خود پرداخت
یادش آمد حدیث آن استاد   کان صفت کرده بود پیشش یاد
مهر آن دختران حور سرشت   در دلش تخم مهربانی کشت
خواستش با هزار خواسته پیش   گوهری یافت هم ز گوهر خویش
دخترش خواست با خزینه و تاج   بر سر هر دو هفت ساله خراج
وانگهی ترکتاز کرد بروم   در فگند آتشی بران بر و بوم
کس فرستاد سوی مغرب شاه   باز ز مغربی و افسر و گاه
چون سهی سرو بر در آن بستان   رفت از آنجا بملک هندستان
قاصدش رفت خواست از خوارزم   دختری خوب در خور بزم
چون ز کشور کشای هفت اقلیم   هفت دختر ستد چو در یتیم

اگر شالم دهد بمعذوری   سوی خانه شوم بدستوری
سر نگردانم از اطاعت شاه   گرچه تا زنده‌ام بخدمت شاه
آورد تحفه‌های سلطانی   مصری و مغربی و عمانی
زر بخروار بود و مشک بکیل   در غلام و کنیز چندین خیل
تازی اسپان پارسی پرورد   همه دریا گذار و کوه نورد
لعل و در بیش از آنکه قدر و قیاس   دانش در فروش و لعل شناس
داد تا زان همه خزینهٔ خورشید   از زمین تا عدن بدو بخشید
شه بناز و نشاط شد مشغول   کز سفر گشته بود سخت ملول
شه فراغت بکام دل بنشست   کامد آن هفت کیمیاش بدست
آن سر عیبه که هفت پیکر بود   بلکه اورنگ هفت کشور بود
اولین دختر از نژاد کیان   بود لیکن بدر شده ز میان
پس بخاقان روانه کرد برید   برخی از مهر و برخی از تهدید
داد خاقان خراج و دختر نیز   حملها با و گنج گوهر نیز
قیصر از بیم بر نزد نفسی   دخترش داد و خواست عذر بسی
دخت او نیز در کنار آورد   زیرکی بین که چون بکار آورد
دختر رای را بعقل و برای   خواست آورد کام خویش بجای
همچنان نامه کرد با سقلاب   خواست زیبا رخی چو قطرهٔ آب
از جهان دل بشادمانی داد   داد عیش خود از جوانی داد

صفت مجلس بهرام گور پس از درخواستن هفت دختر و آوردنش

روزی از نور صبح نورانی   آسمان برگشاد پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز   خنک آن روز و شادمان آن روز
شه بخوبی و روی دلبندان   مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه ز دور بستان بود   کاولین روز از زمستان بود

شمع و قندیل باغها مرده | رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ دزدیده بلبلان با زاغ | بانگ دزدی برآورید بباغ

زاغ جز هندوی نسب نبود | دزدی هندوان عجب نبود
داد نقاش باد شبگیری | آب را حلقهای زنجیری

تاج سر را که برد آتش تاب | آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دید سوهان آب دار بدست | چشم را سفت و چشمه را دربست

شیر در جوش چون پنیر شده | خون در اندام زهره ریز شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش | چرخ سنجاب کشیده بر دوش

بر بهائم زمین کمین کرده | پوست آگنده پوستین کرده
رسنی برکشیده سر بزمین | نامیه گشت اعتکاف نشین

کیمیاکاری جهان دورنگ | لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکورهٔ بوده | گل حکمت بسر براندوده

زیبقیها بآبگینهٔ آب | تخته بر تخته گشت نقرهٔ ناب
زرّ دی زهره در نسجار گیاه | گنج زر بود زیر ابر سیاه

در چنین فصل تا بخانهٔ شاه | داشت طبع جهان ز فصل نگاه
از پسی بویهای عطرآمیز | معتدل گشته باد برق انگیز

میوه‌ها و شرابهای چو نوش | مغز را خواب و داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود | دود گردش چو هندوان بسجود

آتشی زد نشاط را پشتی | کان گوگرد سرخ زردشتی
جوئی از جوش منعقد گشته | پرنیانی بخون در آغشته

فندق رنگ داده عنابش | گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از میان کنده | بدلش ناروانه افگنده

باغی از خواب گشته مزدورش | غسل داده بآب انگورش
کهربائی ز قیر کرده خضاب | آفتابی بمشک بسته نقاب

ظلمتی گشته از نوالهٔ نور | لاله بسته از کلالهٔ حور
ترک از نسل هندوان نسبش | قرة العین رومیان لقبش

مشعل یونس و چراغ کلیم | بزم عیسی و باغ ابراهیم
عنبرینه نگار مشکین رنگ | گرد آتش چو گرد آینه زنگ

دان شبه رنگ و این عقیق صفات | کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده را یاقوت | زند در سرخ و کبود چون یاقوت

نوعروسی شراره زیور او | عنبرینه زدوده در بر او
جملهٔ بزم او بزرکاری | جملهٔ عود و بزم گلناری

دوزخی و بهشتیش مشهور | دوزخ از گرمی بهشت ز نور
دوزخ از اهل کاروان گذشت | روضه همراه رهروان بهشت

زندقه راست نغمه‌ساز در و | مغ چو پروانه خرقه باز در و
تازه افسرده را کشاده مشام | ای دریغا چراغ آتش نام

بر سر آتش از سر خاصی | فاخته پرفشان برقاصی
گرد آن بزمه پرند شده | کبک و دراج دست بند شده

خانه سرسبزتر ز سایهٔ سرو | باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون | از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر | راست چون آب خشک و آتش تر
گوزن چشمان شراب میخوردند | ران گوران کباب میکردند

۷ این شعر زاید از نسخه مستند مطبوعه بمبئی افزوده شد ۱۲ ازگل ۱۲

۳۰

شاه بهرام گور با یاران　باده میخورد با جهانداران
می و نقل و شراب و یاری چند　می گسارنده غمگساری چند
رخ گلگون چو گل شکرخنده　پخته گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده　دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان راه عیش میرفتند　نکتهای لطیف میگفتند
هر کرا نامهٔ زمانهٔ خویش　گفت چیزی بقدر پایهٔ خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت　بر زبان سخنوری بگذشت
درج کین آسمان شبه ازد　وان دقیقه که او نگه دارد
هیچکس راز خسروان جهان　کس ندیدست آشکار و نهان
هست ما را ز فر تارک او　همه چیز از پی مبارک او
ایمنی هست و تندرستی هست　تنگی و سستی و فراخی هست
تندرستی و ایمنی و کفاف　این سرایست و آن دگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و حیله گر　در جهان گونه لعل باش و نه در
ای که شکر تو پادشا داریم　همه داریم چون ترا داریم
کشتکی چاره در آن بودی　گه ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر　هم برین فرخی نمودی چهر
طالع خوشدلی ذره نشدی　عیش بر خوشدلان تبه نشدی
تا همه سال شه جوان بودی　خرم و خوب و کامران بودی
شادمان جان شاه می باید　جان ما گر فدا شود شاید
چون سخنگو سخن بپایان برد　هر کسی دل بران سخن بسپرد
دور گرداندم از دل آن سر را　دلپسندان آن سخن همه را
در میان بود مرد آزاده　مهتر آئین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی خورشید　آنکه از صنعت سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی　در مسافت مهندسی نامی
خرده کاری بکار بنائی　نقشبندی بصورت آرائی
از طبیبی و هندسی و نجوم　همه در دست او چو مهرهٔ موم
کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد　جان زمانی ستد دل از فرهاد
کرد شاگردی خرد بدرست　بود سمنار شرا وستاد نخست
در خور نقش ز نغز کاریها　داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید　در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و گفت شاه پرست　چون زمین بوسه داد و باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور　چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنج و ستاره شناس　آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و رنگکاری　وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی کردم از سپهر بلند　که نیارد بسوی شاه گزند
تا بود در نشاط خانهٔ خاک　ز اختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد　بر زمین حکم آسمان دارد
وانچنانست گر بصنعت کار　هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه　خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است　هر یکی راز کشوری علم است
هست هر کشوری برکن اساس　در شمار ستارهٔ بقیاس
هفته بی صداع گفت و شنید　روزها را ستاره هست پدید

در چنین روزها بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد / باده آرام خانه می نوشد
گر بدین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشاط کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتش گرفتم این کردم / خانه زرین در آستین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد
دانچه گفتی که گنبد افرازم / خانهائی بدین صفت سازم

گفتگو کردن شاه با شیده ابتدا

آنهمه خانهای کام دهوست / خانهٔ طاعت خدای کجاست
درهمه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
بازگفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جان نشایدش دیدن / همه جائیش توان پرستیدن
این سخن گفت و شاه گشت خموش / زان سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ سنمار / هفت گنبد شنیده داول کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان / کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / بر پی انداختن ندا و جواب
چون برین گفته رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیدابند
انچه پذرفته بود زو درخواست / کرد گازش چنانکه باید راست
گنج آماده کرد و برگ سپرد / تا بدرنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رستامی / بهره مند از لقای بهرامی
مرد اختر شناس طالع بین / کرد یک ساعت خجسته گزین
شیده بر طالع خجسته نهاد / کرد گنبد سرای را بنیاد
در دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسی از بهشت وا نشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری / گرد گنبد گری چنان نهری
هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط آن دل نگاهداشته پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر / هر یکی جام دست داده بمهر
دید کافسانه شد بجمله دیار / انچه نعمان نمود با سنمار
ناپسند آمد این نیش را / کشتن آن قطب آفرینش را
شهر را یک بشیده داد تمام / تا شود شاد شیده از بهرام
گفت نعمان اگر خطائی کرد / کان عقوبت بر آشنائی کرد
عدل من عذرخواه آن ستم است / آن نه از بخل و این نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی رازیان یکی راسود
باری از تشنگان کباب شود / بار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز عاجزی نمیدانند

صفت هفت گنبد و قاعدهٔ نشستن او بهر گنبدی

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی زناف کلک انگیخت / انچه فرهاد گرد از و بگریخت
در چنان بیستون هفت ستون / هفت گنبد چو گنبد گردون
شه بر آن بارهٔ فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / گرده بر طبع هفت سیاره

رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش بمشتری پایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بود پرکارش / گوهر سرخ بود در کارش
آنکه از آفتاب داد خبر / زرد بود از چه از حمائل زر
وانکه از زیب زهره یافت امید / بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش روزی / بود فیروزه گون ز فیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه / داشت سرسبزیی چو طلعت ماه
برکشیده برین صفت یکسر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ برای / گنبدی را بهفت گنبد جای
از نمودار خانه تا بفرایش / کرده هم‌رنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / درسرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قصد شنبه بود / وان دگر با چنانکه زان به بود
هر کجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون به نیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهرانگیز / که کند گرم شهوتان را تیز
گر چه زین گونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش خار گشت و خارش تیز
یا چنین ملک‌رانی پنج و روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین روز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند

چونکه بهرام شد نشاط‌پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست
سوی گنبدسرای غالیه‌فام / پیش بانوی هند شد بسلام
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
تا شب آنجا نشاط بازی کرد / عودسوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بغیرت شاه / بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبگیری
نازدرج گهرگشای بند / گویدش نازکانه لفظی چند
زان فسانه که لب پرآب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک‌چشم هندوزاد / نافهٔ مشک را گره بگشاد
گفت اول که ای پنج نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان ممکنست جاش باد / همه سرها بر آستانش باد
هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را در آن مباد درنگ

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

چون دعا ختم کرد برد سجود / برگشاد از شکر گوارش عود
گفت و از شرم در زمین میدید / آنکه زان نغزتر کسی نشنید
که شنیدم بخردی از خویشان / خرده کاران چابک‌اندیشان
که ز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهدزنی بزرگ‌سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / سر بکسوتش حریر سیاه

باز جستم که از چه ترش و چه بیم ‌ ‌ در سواد چنین شبیکه رسیم
بازگوئی ز نیکخواهی خویش ‌ ‌ معنی آیت سیاهی خویش
چونکه ناگفت باز نگذارند ‌ ‌ گویم از نیک باورم دارند
ملکی بود کامگار و بزرگ ‌ ‌ ایمنی داده میش را از گرگ
فلک از طالع خردشانش ‌ ‌ خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت از سرخ و زرد پیرایه ‌ ‌ جامهای عجب گرانمایه
خوان نهاده بساط گسترده ‌ ‌ خادمی را بلطف پرورده
چون ترتیب خوان نهادندش ‌ ‌ درخور پایه برگ دادندش
آن مسافر بران شگفته که دید ‌ ‌ شاه را قصد دید شاه شنید
مدتی گشت ناپدید آن شاه ‌ ‌ سر چو سیمرغ برکشید از ماه
ناگهان روزی از عنایت بخت ‌ ‌ آمد آن تاجدار بر سر تخت
تا جهان داشت تیز هوشی کرد ‌ ‌ چون خلیفه سیاه پوشی کرد
شبی از مشفقی و دلداری ‌ ‌ کردم آن قبله را پرستاری
کاسمان بین که ترکتازی کرد ‌ ‌ با چو من خسروی چه بازی کرد
پس بپرسید کین سواد کجاست ‌ ‌ بر سر سمت این سواد چراست
گفتم ای دستگیر غمخواران ‌ ‌ بهترین همه جهانداران
باز پرسیدن حدیث نهفت ‌ ‌ هم توانی و هم توانی گفت
گفت چون من درین جهانداری ‌ ‌ خو گرفتم به میهمان داری
روزی آمد غریبی از سر راه ‌ ‌ کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو ‌ ‌ سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفتمش بازگو بهانه مگیر ‌ ‌ چند گوئی ز قیروان و ز قیر

هر که با رالبقصر یار شوی ‌ ‌ وین سیه را سپید کار شوی
زن که از راستی ندید گزیر ‌ ‌ گفت احوال آن سیاه حریر
من کنیز فلان ملک بودم ‌ ‌ که ازو گرچه مرد خشنودم
رنجها دیده باز کوشیده ‌ ‌ وز تظلم سیاه پوشیده
اول آن پادشاه مهمان دوست ‌ ‌ خنده میزد چو سرخ گل در پوست
میهمان خانهٔ مهیا داشت ‌ ‌ کز ثری روی بر ثریا داشت
هر که آمد لگام گیر شدی ‌ ‌ بخودش میهمان پذیر شدی
شاه پرسیدی از حکایت خویش ‌ ‌ هم ز غربت هم از ولایت خویش
همه عمرش برین قرار گذشت ‌ ‌ تا بشد عمرش از قرار نگشت
چون برین قصه برگذشت بسی ‌ ‌ زو چو عنقا خبر نداد کسی
از قبا و کلاه و پیرهنش ‌ ‌ پای تا سر سیاه بود تنش
در سیاهی چو آب حیوان زیست ‌ ‌ کس نگفتش که این سیاهی چیست
برکنارم نهاد پای بمهر ‌ ‌ گله میکرد ز اختران و سپهر
از سواد ارم برید مرا ‌ ‌ در سواد قلم کشید مرا
پاسخ شاه چون سگالیدم ‌ ‌ روی در پیش شاه مالیدم
برزمین بارکی گران باشد ‌ ‌ کاسمان را به تیشه بخراشد
صاحب من مرا چو محرم یافت ‌ ‌ لعل را سفت و نافه را بشگافت
از بد و نیک هر کرا دیدم ‌ ‌ سرگذشتی که داشت پرسیدم
برگ و چون شرط فرمودم ‌ ‌ خواندم و خدمتش بیفزودم
گفت یکدم ازین سخن بگذر ‌ ‌ که ز سیمرغ کس نداد خبر
خبر قیر و قیروان تا چند ‌ ‌ قفل بگشای از خزینهٔ قند

گفت باید که داریم معذور / کار زدی تو شنوز جستن دور
کردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
چون ز حد رفت خواستگاری من / گفتمش آمد ز بیقراری من
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه‌پوشان
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه‌پوش کند
گر بخون گردنم بخواهی سخت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
چون بران داستان غنود سرم / داستان گوی در شد از برم
چند ازان لقبه جست و جو کردم / بیذق از هر سوی فرو بردم
دام اندیشه را بصیر فریب / زان سخن هم نبود جای شکیب
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه بادشا کردم
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و انچه خواستم دیدم
پیکر هر یکی سپید چو شیر / همه را جامه سیاه چو قیر
جستم از حال شهر تا یکسال / هیچکس را نگفتم از احوال
خوبروی و لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
چون بهم صحبتش بپیوستم / بگله داریش کمر بستم
روز تا روز قدر افزودم / آهنی را بزر بر اندودم
مرد قصاب زان زر افشانی / صید من شد چو گاو قربانی
بر در روز مرا بخانهٔ خویش / واگهی داد از خزانهٔ خویش
هر چه بایسته بود بر خوانش / بیشتر زان زدی مهمانش
میزبان چون ز کار خوان پرداخت / پیش از اندازه پیشکشها ساخت
گفت چندین نورد گوهر و گنج / بر نسنجید هیچ گوهر سنج

زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کو سیاه دارد و بس
بادی آن لابها چو در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
انچه در سر نبشت آن سبب است / گرچه نا خوانده قصهٔ عجب است
این سخن گفت و رخت بر بست / آرزوی مراد را در بست
قصه گو رفت و قصه ناپیدا / بیم آن بُد که من شوم شیدا
پیش ازین کرده بود فرزین بند / که بران قلعه بر شوم یکچند
چند پرسیدم آشکار و نهفت / این سخن کس چنانکه بود نگفت
بردم از جامه و جواهر و گنج / انچه ز اندیشه باز دارد رنج
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یک از مشک بر کشیده علم
در سرائی فرو نهادم رخت / برگزیدم ز جامه تخت به تخت
چون نظر ساختم ز هر بابی / دیده آزاد مرد قصابی
از نکوئی و نیک رائی او / راه جستم باشنائی او — نسخه آراستم
دادمش نقدهای او تازه / چیزهای برون ز اندازه
کردمش صید خویش موی بموی / گه بدنیار گه بدیبار وی
آنچنان کردمش بیادن گنج / کامراز باد آن خزینه برنج
اولم خوان نهاد و خورد آورد / خدمت خوب در نورد آورد
چون ز هر گونه خوردها خوردیم / سخن از هر دری فرا کردیم
وانچه من دادمش بهم پیوست / پیشم آورد و عذر خواست نشست
من که قانع شدم باندک سود / اینهمه دادنم ز بهر چه بود

چیست پاداش این خداوندی ❊ حکم کن تا کنم کمر بندی
گفتم ای خواجه این غلامی چیست ❊ پخته تر پیش آی خامی چیست
بغلامان چو دست پروردم ❊ بکرشمه اشارتی کردم
زان گرانمایه نقدهای درست ❊ بیش ازان داوش که بود نخست
گفت من خود زنامداری تو ❊ نرسیده بحق گزاری تو
داده تو نه زان نهادم پیش ❊ تا رجوع افتدت بقصهٔ خویش
تو که بر گنج گنج افزودی ❊ من خجل گشتم ار تو خشنودی
چون قوی دل شدم بیاری او ❊ گشتم آگه ز دوستداری او
گرچه معنی باین طرف راندم ❊ دست بر بادشاهی افشاندم
بی مصیبت بغم چرا کوشند ❊ جامهای سیه چرا پوشند
ساعتی ماند چون رمیده دلان ❊ دیده بر هم نهاده چون خجلان
شب چو عنبر فشاند بر کافور ❊ گشت مردم ز راه مردم دور
خیز تا بر تو راز بگشاییم ❊ صورت نانموده بنماییم
او بمشهد به پیش و من از پس ❊ وز خلایق نبود با ما کس
چون دران منزل خراب شدیم ❊ چون پری هر دو در نقاب شدیم
بسته کرده سبد رسن در کار ❊ اژدهایی بگرد سلهٔ مار
تا بدانی که هر که خاموش ست ❊ از چه معنی چنین سیه پوش ست
چون دمی دیدم از خلل خالی ❊ در نشستم دران سبد حالی
بطلسمی که بود چنبر ساز ❊ در کشیدم بچرخ چنبر باز
شمع وارم رسن بگردن رست ❊ رسنم سخت بود و گردن سست
من شدم چون رسن بگردن خورد ❊ خر بختم شد و رسن را برد

جان یکی دارم ار هزار بود ❊ همدرین گفت بی عیار بود
وز ترازوی مرد با فرهنگ ❊ این محقر چه وزن دارد تنگ
تا دویدند وا ز خزانهٔ خاص ❊ آوریدند نقدهای خلاص
مرد کاگه شد از نوازش من ❊ در خجالت شد از نوازش من
دادیم نعمتی و گر باره ❊ جای شرم ست چون کنم چاره
زان نهادم که اینچنین گنجی ❊ بنود بی جزا دبی رنجی
حاجتی گر به بنده هست بیار ❊ ورنه این را که داده بردار
باز گفتم بدو حکایت خویش ❊ قصهٔ شاهی و ولایت خویش
تا بدانم که هر که زین شهرند ❊ چه سبب زین نشاط بی بهرند
مرد قصاب کین سخن بشنید ❊ زین سخن چون رمه زگرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب ❊ و همت آنچنانکه هست جواب
گفت سختست آنچه میخواهی ❊ بینی و یابی از وی آگاهی
این سخن گفت و شد زجا برون ❊ شد مرا سوی راه راهنمون
چون پری زادمی پدید مرا ❊ سوی ویرانهٔ کشید مرا
سبدی بود در رسن بسته ❊ رفت و آورد پیشم آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین ❊ جلوه کن بر آسمان و زمین
آنچه پرسیده شد زنیک و بدت ❊ بنماید گر که این سبدت
چون تنم در سبد نوا گرفت ❊ سبدم مرغ شد هوا بگرفت
این رسن شد بکیمیا سازی ❊ من بیچاره در رسن بازی
چون اسیری ز بخت خود بخود ❊ رسن از گردنم نمیشد دور
گرچه بود آن رسن طناب تنم ❊ رشتهٔ جان نشد جز آن رسنم

بود میلی برآوریده بماه / کز بر دیدنش فتاده کلاه
چون رسید آن بمیل بلند / رسنم را گره رسیده به جهد
کارسازم شد و مرا بگذاشت / کردم افغان لیکن سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده / من چو حلق بر آسمان مانده
زان سیاست چو جان رسید بناف / دیده در کار مانده زهره شگاف
سوی بالا دلم ندید دلیر / زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهاده از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش / آرزومند خویش و خانهٔ خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خداترسی و خدادانی
چون برآمد برین زمانی چند / بر سر آن کشید میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود دست تا پای / میل گفتی در افتاد بجای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری / بیستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گزارشی میکرد
هر چه را اگر گرد می انگیخت / نافهٔ مشک بر زمین میریخت
هر پر و بال را که می خارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
او شده بر سرای من در خواب / من درو مانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخچیرم
در کنم صبر جای پر خطرست / کافتم زیر و محنتم زبرست
بیوفائی و ناجوانمردی / کرد با من دمی بآن سردی
چه غرض بود در شکنجهٔ من / کانچنین خورد کرد پنجهٔ من
مگر اسباب من ز راهش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست / زین خطر گر بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ هر وحشیی که بود پرید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای / وان قوی پایه را گرفتم پای
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد / خاک بر اوج برد همچون باد
من سفر ساز و آن مسافر سوز / زاول صبح تا به نیمهٔ روز
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد / اندک اندک نشاط بینی کرد
تا بدانجا که آنچنان جائی / تا زمین بود نیزه بالائی
بر زمین سبزهٔ برنگ حریر / لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بران مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو مرغ با دل گرم / بر گل تازه و گیاهی نرم
ساعتی بنهک ماندم افتاده / دل باندیشهای بد داده
چونکه از ماندگی برآسودم / شکر کردم که بهترک بودم
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضهٔ دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شگفته درو / بید بر سبزه آب خفته درو
هر یکی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش را بند
آب و گل را بکار برده سمن / ارغوان راز بان بریده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمه کین حصار پیروزه / گرد از و آب و سنگ دریوزه
چشمهای روان بسان گلاب / در میان عقیق و درّ خوشاب
ماهیان در میان چشمهٔ آب / چون درمهای سیم در سیماب
کوه بر گرد او ز مرد رنگ / بیشه کوه شاخ سرو بلند
همه یاقوت سرخ بد رنگش / سرخ گشته خدنگ از رنگش
صندل و عود هر سوئی برپای / باد او عود سوز صندل سای
حور را در سرشتش آورده / جبرئیل از بهشتش آورده
آدم آرام دل نهادش نام / خوانده مینوش چرخ مینافام
من که در یافتم چنان جائے / شاد گشتم چو گنج پیمائے
از نکوی ورد عجب ماندم / بردی الحمد لله خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز / دیدم از روضهای دیده نواز
میوهای لطیف می خوردم / شکر نعمت پذیر می کردم
عاقبت رخت بستم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آن جایگه قرارم بود / دل نشد گرچه هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر میگفتم
چون شب آب را آتش گرگون ساخت / کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر مهره تافته بافت / زهرهٔ صبح چون گوزه شکافت
بادی آمد ز ره نشاند غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی / کرد بر سبزه باد را افشانی
راه چون رفته گشت نم دیده / آمد آوازهٔ پسندیده
دیدم از دور صد هزاران حور / کز من آرام و صابری شد دور
یکجهان پر نگار نورانی / تیز رو چون خیال روحانی
هر نگاری بسان تازه بهار / همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان / خنده شان چون بهار خورستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر / گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
شمعها بد بدست شاهانه / خالی از دود و جان پروانه
آمدند از خوشی و رعنائی / با هزاران هزار زیبائی
بر سر آن بتان حور سرشت / فرش تختی چو تخت فرش بهشت
فرشها ریختند و تخت زدند / راه صبرم زدند و سخت زدند
چون زمانی گذشت فور نه دیر / گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت ز دور / کاسمان ناپدید گشت ز نور
گرد بر گرد او چو حور و پری / صد هزاران ستارهٔ سحری
سرو بود آن کنیزگان چمنش / او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکر پاره شمع اندر دست / شکر و شمع خوش بود پیوست
بر بسی سرو گشته باغ همه / شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی بهشتی رخت / چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست
پس بیک لحظه چون نشست بجای / برقع از رخ کشید و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش / لشکر زنگ و روم از پس و پیش

روی و مویش همه چو صبح دو رنگ / رزمهٔ روم و دستبرد زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور / همه سروی ز خاک او همه نور
بود لختی چو گل سرافکنده / بمهمان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که بر سر داشت
که ز نامحرمان خاک پرست / می نماید که شخصی اینجا هست
خیز برگرد گرد این پرگار / هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پری روی در زمان برخاست / چون پری می پرید در چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن شگفت / دستگیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفت هیچ نفزودم / کارزومند آن سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بحجله گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست / پایهٔ بندگی برای تو نیست
با همه دشمنیم و مهمان دوست / جای مهمان بمغز به نه بپوست
خاصه خوبی و آشنا نظری / دست پرورد لطفها هنری
بر سریر آی و پیش من بنشین / سازگارست ماه را پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی / چون کنم دعوی سلیمانی
گفت رو رو درین بهانه میار / با فسون خوانده این فسانه میار
همه جا جای تست حکم تراست / لیک با من نشست باید و خاست
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش بر سرم ز سایهٔ تست / تخت من تخت خاک پایهٔ تست
گفت سوگندها بجان و سرم / که بجای تو یک زمان ببرم
میهمان منی تو ای سر مرد / میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای
خازنی دست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بران سریر بلند / ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن بت بگوش زبانها / کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند به پیش / خوان خلوی ز شرح دادن بیش
چون نهادند خازنان بهشت / خوردهای همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه ز یاقوت / دیده را زو نصیب و جان را قوت
هرچه اندیشه در میان آمد / مطبخی رفت و در زمان آورد
چون فراغت رسید ما را از خورد / از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی
هر نسفته دری دری صفت / هر ترانه ترانه می گفت
رقص میدان کشاد و دایره بست / بر در آمد بپای توبه شکست
شمع را ساختند بر سر جای / ایستادند همچو شمع بپای
چون ز پاکوفتن برآسودند / دستبردی بباده بنمودند
شد بدان شتاب ساقی گرم / برگرفت از میان وقایهٔ شرم
من بنیروی عشق و غدر شراب / کردم آهنگ ساقیان خراب
وان شکرلب ز روی دمسازی / باز بستی نکرد از آن بازی

چونکه دیدم بمهر خود رایش اوفتادم چو خاک پایش
بوسه بر دست و پای خویش زدم تا دگر بیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ گشت میدان گفتگوی فراخ
عشق می باختم ببوسه دمی بالبی و هزار جان بادمی
گفتم ای دلپسند کام توچیست نامداری هست نام توچیست
گفت آن ترک نازنین اندام نازنین ترکتازه دارم نام
گفتم از همدمی نز هم کیشی نامها را بود بهم خویشی
ترکتاز یست نامت ای عجبست ترکتازی مراد گر لقبست
خیز تا ترکوار در سازیم هندوان را در آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم نقل می نوش عاشقانه کنیم
چون مرا نقل و نقل شیرین هست نقل بر خوان نهیم و می بردست
یافتم از کرشمه دستوری کز میان دور کرد این دوری
غمزه میگفت وقت یاری تست هان که دولت بکارسازی تست
خنده میداد دل که وقت خوشست بوسه بستان که یار نیز خوشست
چونکه صد گنج بوسه یارم داد من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست یار از دست رفت و کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد ماه را بانگ چون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش پیش ازین زنگ ز آسمان متراش
هرچه زین بگذرد روا نبود دوستان به که بیوفا نبود
تا بود بر تو سالی بر جای زلف کش دست گیر بوسه ربای
چون بدانجا رسی که بتوانی گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهست شب عشاق را سحرگاهست
انچه در چشم خوبتر یابی آرزو را درو نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی زیر حکم تو آرمش حالی
تا بمولائیت کمر بندد بشبستان خاص پیوندد
کندت دلبری و دلداری هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند آبی از جوی مهر خود راند
گر دگر تو عروس نو خواهی دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبی زین یکی گهر بخشم گر دگر بایدت دگر بخشم
مشفقی کرد و مهربانی ساخت این سخن گفت چون ازین پرداخت
در کنیزان خود نهانی دید انچه در خورد کاردانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز گفت برخیز هرچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت من دهان ماهروی ماند شگفت
از دلیری و دلبری و خوشی بود یار سزای بارکشی
او همیرفت و من بدنبالش بندهٔ زلف و هندوی خالش
تا رسیدم بزیر بامی چست دل نشد تا مرا نبرد نخست
چون بدان قصر تنگبار شدیم هردو چون بخت سازوار شدیم
دیدم افگنده بر بساط بلند خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز همه یاقوت ساز و عنبرسوز
سر ببالین بستر آوردم ترک را تنگ در بر آوردم
یافتم خرمنی چو گل در بید نازکی نرم و نغز و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او مهر برداشتم ز گوهر او

بود شب تا بروز در بر من / پر ز کافور و مشک بستر من
غسل گاهیم با بوانی کرد / کز گهر سرخ بود و پر زر کرد
آمد از آن بساط گاه برون / بود یک یک ستاره بر گردون
آن عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند بجای
سر نهادم خمار می در سر / با گل خشک و سبزه لالهٔ تر
آهوی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
آمد آن ابر و باد چون دوش / این دُرفشان و آن عبیر فروش
چمن شد آن مرغزار عنبر بوی / آب و گل سر نهاده جوی بجوی
تخته از تختهٔ زر آوردند / تخته پوشی ز گوهر آوردند
بزمی آراستند سلطانی / زیور بزم جمله نورانی
در میان آن عروس یغمائی / برده از عاشقان شکیبائی
باز فرمود تا مرا جستند / نامم از لوح غائبان شستند
همه ترتیب و قاعدهٔ دگر / خوان نهادند خوردها بر سر
ساختند آنچنانکه باید ساخت / هر کسی خورد و از خورش پرداخت
نوش ساقی و جام نوش گوار / گرم تر گشت عشق را بازار
ترک من جهت آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد
کرد شوخی بغمزه با یاران / تا شدند از برش پرستاران
دست بردم چو زلف بر کمرش / در کشیدم چو عاشقان ببرش
گر قناعت کنی بشکر و قند / کار می گیر و بوسه در می چند
وانکه با سیم و زر کند خویشی / عاقبت او فتد بدرویشی
هست زنجیر زلف چون نفرت / من نه دیوانگان زنجیرت

گاه روز آن چو بخت من برخاست / سازگر مان بکرد یک یک راست
خویشتن چون بآب گل شستم / در کلاه و قبا چو گل رستم
در خزیدم بگوشهٔ خالی / فرض ایزد گزاردم حالی
من بر آن سبزه زار چون گل زرد / بر لب مرغزار چشمهٔ سرد
خفتم از وقت صبح تا گه شام / بخت بیدار و خواجه خفته بکام
سر بر آوردم از عماری خواب / نشستم چو سبزه بر لب آب
باد میرفت ابر می افشاند / این سمن گشت و آن بنفشه نشاند
لعبتان آمدند عزت ساز / آسمان باز گشت لعبت باز
چون خیال آمیخته سر بر بلند / بر نشستند بر بساط پرند
شور و آشوب جهان بر خاست / آمد آن جماعت از چپ و راست
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت از روی نو بهار گرفت
رفتم و بر سریر خواند مرا / هم ببالین خود نشاند مرا
هر که زان خورد در خورد نشاط / آورد در خور خورنده نشاط
می نهادند چنگ ساخته شد / از زدن رودها نواخته شد
در سر آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرد همدستی
رغبت افزود در نواختنم / مهربان شد بکار ساختنم
خلوتی آنچنان و یاری نغز / تابم از دل در اوفتاده بمغز
گفت هان وقت بیقراری نیست / شب شب و زینهار زاری نیست
بقناعت کسیکه شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کابم از سر گذشت و خار از پای
در بزنجیر کن ترا گفتم / کر چو زنجیریان بر آشفتم

شب باخر رسید و صبح دمید / سخن ما باخری نرسید
اینهمه گل کشیدن از پی چیست / گل نخندید تا هوا نگریست
تشنه را که کشته ره تست / آب در ده که آب در چه تست
قطره را از تشنگی مگداز / تشنه را بالقطره بنواز
رطب و فتاده گیر بشیر / سوزنی رفته در میان حریر
مرغ انگاشتم نشست و پرید / آخر افتاده شد ز خیک درید
گر شبی زین خیال گردی دور / تابی از شمع جاودانی نور
در خورد آب آرزو در بند / همه ساله شکر می‌میخند
باغ واری ز برگ باغ مگوی / مرغ بالیست شیر مرغ مجوی
امشب اندر شکیب ساز بکوش / دل بنه بر وظیفه شب دوش
ماهی از حوضه لب بست آری / ماه را دیر تر بدست آری
چون گوران دیدمش در ان بازی / کردم آهستگی و دمسازی
از سر عشوه باده میخوردم / بر سر تو به صید میکردم
چون دگر باره ترک سرکش من / در جگر دید جوش آتش من
یار الحق چنانکه دل خواهد / دل همه چیز معتدل خواهد
رفتم آن شب چنانکه عادت بود / وان شب کام دل زیادت بود
روز چون گرد جامه گازر شوی / رنگ رز دار شب ازرنگ بشوی
من تشنه بزیر سرو بنی / فارغ از همدمی و هم سخنی
زلف ترکی برآورم بکمر / دلنوازی برآورم بجگر
چون شب آمد غرض مهیا بود / مسندم بر تماز ثریا بود
بیست و نه شب بدین دل انگیزی / بود بازار من بدین تیزی

گر کشی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سر اینک اینک تیغ
جوی آبی و آب جوی من / خاکی و آب دست شوی من
ندهی آب من بقای تو باد / سر من نیز خاک پای تو باد
خاکی و آبگیر کابش برد / آب جوی در آبجوی مرد
گر جز این نیست کار تا خیزم / خاک در چشم آرزو ریزم
پاسخم داد کامشب خوش باش / نعل شبدیز گو در آتش باش
چشمه را بالقطره مفروش / کین همه نیش دارد آن همه نوش
بوسه میگیر و زلف می انداز / نرد در و با کنیزکان می باز
کام دل هست و کامرانی هست / در خیانت گری چه آری دست
من ازین پایه چون بزیر آیم / هم بدست آیم ارچه دیر آیم
گل هر مرغزار بی سپرست / مرغزار قرنفل آن دگرست
دل بنا دم ببوسه چو شکر / روزه بستم بچیزهای دگر
باز تب کرده را در آمد تاب / رغبتم تازه شد ببوی شراب
کرده از عتابیان یکی را ساز / کاید و آتشم نشاند باز
خوشدل آنکس که باشدش یاری / که بود کاشکی چنان یاری
بی گله شهد و قند میخوردم / با پری دست بند میکردم
آن همه رنگهای دیده فریب / دور گشت از بساط زینت و زیب
در تمنا که چون شب آید باز / می خورم با بتان حسن طراز
گه خورم با شکر لبی جامی / گه برآرم بگلرخی کامی
چند روز اینچنین بر بود و بی / هر شبم عیش بود بی در پی
اولین شب نظاره گاهم بود / وآخرین شب نشانه گاهم بود

روز بودم بباغ و شب به بهشت — خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم اقلیم خوشدلی را شاه — روز با آفتاب و شب با ماه
ورق از حرف خرمی شستم — کز زیادت زیادتی جستم
چون بسی در رسید غرهٔ ماه — شب جهان کرد بر ستاره سیاه
عنبرین طرهٔ سرای سپهر — طره ماه در کشید بمهر
هیچ ناکامیی نبود مرا — بخت من بود کان نبود مرا
چون درین نعمتم نبود سپاس — حق نعمت زیاده شد بقیاس
ابر و بادی که آمدی زین پیش — تازه کردند تازه روی خویش
شورشی باز در جهان افتاد — بانگ زیور در آسمان افتاد
وان کنیزان برسم پیشینه — سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن سریر بنهادند — حلقه بستند و طوق بگشادند
آمد آن آفتاب ماه وشان — در برافگند زلف مشک‌فشان
شمعها پیش و پس بعادت خویش — پس هاکن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار ترس و نیاز — بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نو بستند — پرده‌داران بکار بنشستند
ساقیان صرف ارغوانی رنگ — راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکرلبان چنان فرمود — کادرید آن حریف یار از زود
باز خوبان نماز بردندم — بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست — کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد — آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز با ترتیب — بیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوان بیزه خورده شد روزی — می در آمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف — درفشان گشت کاسهای صدف
شد رونده ز می خور آوندی — خوشتر از شیره نهادندی
من دگرباره گشته واله و مست — درکمرهای او کشیدم دست
باز دیوانه را رسن بستند — من دیوانه را دهن بستند
عنکبوتی شدم بطنازی — در شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند — یا چو صرعی که ماه نو بیند
گشته لرزان چو دزد گنج پرست — زلف او چون رسن گرفته بدست
دست بر سیم ساده می سودم — سخت میگشت سست میبودم
چون شدم گرم دل زیاده خام — از کف ساقی چو ماه تمام
تا از و کام خویش بردارم — دامن از دست کارگر دارم
چون فریب زبان او دیدم — گوش وا کرده نیک نشنیدم
چند کوشیدم از سکونت و شرم — آهنم سرد بود و آتش گرم
بختم از وی درگفت کای نادان — لیس دور رهی ورای عبادان
من خام از زیادت اندیشی — بکمی او فتادم از بیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا — برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد — که بسوی گنج راه داند برد
من که پایم فرو شد است بگنج — دست چون دارم از چنین رنج
نیست ممکن که تا دمی دارم — سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین تخت شمع من بفروز — یا چو تخته بچار میخ بدوز
یا برین نطع رقص کن برخیز — یا دگر نطع خواه ریگ بریز

دل و جانی و هوش و بینائی
از تو چون باشدم شکیبائی

غرضی کز تو دلستان یابم
رایگانست اگر بجان یابم

کیست کو رنج رایگان نبرد
وآرزوی چنین بجان نخرد

انگبین لب شدی و گل رخسار
انگبین بی مگس نه گل بیخار

گر کسی کو بانگبین نخورد
میخورد آن کسی که این نخورد

چون چنان دید ماه زیبا چهر
دست بر دست من نهاد بمهر

بوسه زد دستم آن نبیرهٔ حور
تا ز گنجینه دست کردم دور

گفت بر گنج بسته دست میاز
گر غرض کوته است دست دراز

مهره برداشتن یگان نتوان
کان بمهرست چون توان نتوان

صبر کن کان تست خرما بن
تا بخرما رسی شتاب مکن

باده میخور که خود کباب رسد
ماه می بین که آفتاب رسد

گفتمش ای آفتاب گلشن من
چشمهٔ نور چشم روشن من

صبح دولت دمید چون گل باغ
چون بمیرم برابرت چو چراغ

می نمائی به تشنه آب شکر
گوئی آنگه که می بریز و مخور

چون درآمد رخت بجلوه گری
عقل دیوانه شد چو دید پری

از زمینی تو و من از زمیم
گر تو هستی پری من آدمیم

ملک گوشش را چو گردی ساز
نعل در آتشم فگندی باز

با شبیخون ماه چون کوشم
آفتابی بذره چون پوشم

دست چون دارمت که در دستی
اندهی نیستم چو تو هستی

لب بدندان گزیدنم تا چند
لب ز دندان مزیدنم تا چند

چاره کن که غم رسیده کسم
تا یکی امشبت بکام رسم

بسکه جانم بلب رسیده ز درد
بوسهٔ گرم ده بده دم سرد

بختم از یاری تو کار کند
یاری بخت بختیار کند

گوئی انده مخور که یار توام
کار خود کن که من بکار توام

کار ازین صعب تر که کار افتاد
وارهان وارهان که کار افتاد

گرچه آهوسرینی ای دلبند
خواب خرگوش خوانیم تا چند

ترسم این گرگ پیر روبه ناز
گرگی در روبهی کند آغاز

شیر گیرانه سوی من تازد
چو پلنگی بزیرم اندازد

آرزوهاست با تو مگذارم
کارزوی خود از تو بردارم

گر در آرزوم در بندی
میرم امشب در آرزومندی

نازنین گفت کار مهمانان
تاجداران کشند و سلطانان

ناز تو گر بجان بود بکشم
گرچه تو از خلخی من از حبشم

چه محل چون تو پیش مهمانی
پیشکش کردن اینچنین جانی

لیکن این آرزو که میگوئی
دیر یابی و زود میجوئی

گر برآید بهشتی از خاری
آید از چون منی چنین کاری

دگر از بید عود عود آید
از من این کار در وجود آید

بستان هرچه از منت بهاست
جز یکی آرزو که آن خاصست

رخ ترا لب ترا و سینه تراست
جز دهان جان دگر خزینه تراست

گر بدی کرده شبت پیش است
وینچنین شب هزار شب بیش است

شمع دارم شبی بیفروزم
گر غمت چون چراغ میسوزم

نور تو زنده دارم بچراغ
زنده باز مرده هست بداغ

آفتاب ار بگردد از سر سوز
تنگ روزی شود ز تنگی روز

این سه کام ست کز تو میگویم
خوابی از بهر خویش میجویم

گرنه چشمم رخ ترا دیدی
همچنین خوابها کجا دیدی

آنکه از جوش خون و آتش مغز
حمله بردم بر آن شگوفهٔ نغز

در گنجینه را گرفتم زود
تا کنم لعل را عقیق آلود

در صبوری پر از نوائه نوش
جهد میجوست من نکردم گوش

صبر کن یک شبی محالی نیست
آخر امشب قرب سالی نیست

او همی گفت و من چو تشنهٔ تیز
در کمر کرده چست دست آویز

خواهشی کو ز بهر خود میکرد
خار چشم مرا یکی بصد میکرد

چون بدید آن ستیزه کاری من
بی شکیبی و بیقراری من

چون گشایم هر آنچه داری رای
در برم گیر و دیده را بگشای

چون یکی لحظه مهلتش دادم
گفت بگشای دیده بگشادم

در تمنا چو دیده بگشودم
خویشتن را در ان سبد دیدم

مانده چون سایهٔ ز تابش نور
ترکتازی ز ترکتازی دور

گه گشادم ز در علاقهٔ بند
گه گزیدم ز گل فواره قند

گنج تا اژدها بسی فرقست
آنچه بینم حقیقت آن زرقست

آمد آن بار از ان رواق بلند
سبدم را رسن گشاد ز بند

آنگه از من کناره کرد و گریخت
در کنارم گرفت و عذر انگیخت

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت
اینچنین قصه با که باید گفت

گفتمش چون من بستم دیده
بودمی کاشکی پسندیده

رو پرندی سیه سوی من آر
رفت و آورد ازان شب تار

سوی شهر خود آمدم دلتنگ
برخود افگنده از سیاهی رنگ

مغز خفته بمرده خواب یکیست
خفته و مرده در حساب یکیست

گر بر آنی که خون من ریزی
تیز شو با ز ساز خون ریزی

باز گردش در آوریدم دست
چشم او پر خمار و من سرمست

آرزوی چنانکه بود نداشت
لابها کرد و هیچ سود نداشت

خورد سوگند کاین خزینه تراست
امشب امید کام دل فرداست

امشبی بر امید گنج بساز
شب دیگر خزینه می پرداز

بر تمنای من جهان افروز
شغل شب برده گیر روز بروز

تا بدانجا رسید کز چستی
دادم آن بند بسته را سستی

گفت یک لحظه دیده را دربند
تا گشایم در خزینهٔ قند

من بشیرینی بهانهٔ او
دیده بربستم از خزانهٔ او

کردم آهنگ بر امید شکار
تا در آرم عروس را بکنار

هیچکس گرد من نه از زن و مرد
من و تنها و برگ ما دم سرد

مشتری را و زهره را شب دوش
هر دو را کرده بود حلقه بگوش

آنزمان گنج بود در دست کشم
دین زمان اژدهای فهد شیم

من درین وسوسه که زیر ستون
جنبشی تازه تر بجای سکون

بخت چون از بهانه سیر آمد
سبدم را رسن بزیر آمد

گفت اگر گفتمی ترا صد سال
باورت نامدی حقیقت حال

تا درین خوش گرم جوشیدم
از ظلم سیاه پوشیدم

من ستم دیده را بخاموشی
تا گزیرست زین سیه پوشی

در بر افگند آن پرند سیاه
همدران شب بسیج کردم راه

من که شاه سیاه پوشانم
چو سیه ابر از آن خروشانم

گر چنان پخته کارهای بکام / دور گشتم با آرزوی تمام

چون خداوند من ز راز نهفت / این حکایت بپیش من بر گفت

من که بودم درم خریدهٔ او / بر گزیدم همان گزیدهٔ او

با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه / چتر سلطان ازان کند سیاه

هیچ رنگی به از سیاهی نیست / راست ماهی چو پشت ماهی نیست

از جوانی بود سیه موئے / در سیاهی بود جوان روئے

کز سیاهی جهان بصر بیند / هر کسی بر سیاه ننشیند

گر نه سیفور شب سیاه شدے / کی سزاوار مهر و ماه شدے

هفت رنگیست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چونکه بالوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام

شه بران گفته آفرینش گفت / در کنارش گرفت شاه و بخفت

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ

چون گریبان کوه و دامن دشت / از تراز روی صبح پر زر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زرین گرفت چون جمشید / تاج زرین نهاد چون خورشید

بست چون زرد گل بزیبائے / کهربا برنگین صفرائے

در زرافشان بزرد گنبد شد / تا یکی خوشدلیش در صد شد

خرمی را درو نهاد بنا / به نشاط می و نوای غنا

چون شب آمد ز کوه عنبر باز / پردهٔ عاشقان خلوت ساز

شاه با شمع شکر افشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت

خواست تا ساز ارغنون سازے / در چنان گنبد خوش آوازے

چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپذیر نبود

گفت رومی عروس چینی راز / کای خداوند روم و چین طراز

تا شدی زنده دار جان ملوک / عز نصرت خدایگان ملوک

هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را نثار پای کند

چون دعا را گزارشی سره کرد / دم خود را بخرمی سره کرد

حکایت گفتن دختر شاه روم با بهرام گور

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق

آفتابے بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی

از هنر آنچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید

داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش

زن نمیخواست از چنان خطرے / تا نه بیند بلا و درد سرے

همچنان مدتے به تنهائی / ساخت با یک تنی و تنهائی

چاره آن شد که چاره ناچارش / مهربانی بود سزاوارش

چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید

هر یکی تا بهفته کم و بیش / پای بیرون نهاد از حد خویش

سر برافراختی بخاتونی / خواستی گنجهای قارونی

بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی انا بلهان ابله گیر

هر کنیزی که شه خریدی زود　　پیرزن در گزاف دیدی سود
چون کنیز آن غرور کردی بیش　　باز ماندی ز رسم خدمت خویش
خواند این را خرام داودے　　گوید او را ایاز محمودے
شاه چندانکه جهد بیش نمود　　یک کنیزک بحال خویش نبود
شاه از بس کنیزکان شد دور　　بکنیزک فروختن مشهور
شه ز بس جستجوی تافته شد　　بی مرادی که باز یافته شد
دست ز آلوده دامنان می شست　　پاک دامن جمیلۂ می جست
آمد از نو بهار خانۂ چین　　خواجۂ با هزار حور العین
هر یک از چهره عالم افروزے　　مهر سازی و مهربان سوزے
سفته گوشی و در نا سفته　　در فروشش بها بجان گفته
چون شکر ریز خنده بگشاید　　خاک تا سالها شکر خاید
منکه این شغل را پذیره شدم　　زان رخ و زلف و خال خیره شدم
شاه فرمود کاورند نخاس　　بردگان را بشاه برده شناس
گرچه هر یک بچهره ماهی بود　　آنچه نخاس گفت شاهی بود
با فروشنده شاه گفت بگوی　　که کنیزک چگونه دارد خوی
خواجۂ چین کشاده کرد زبان　　گفت کین نوش بخش نوش لبان
جز یکی عیب زشت کان نه نکوست　　کار زو خواه را ندارد دوست
کاورد وقت آرزو خواهی　　آرزومند را بجانکاهی
بد پسند آمدست خوی کنیز　　من شنیدم که تو پسندی نیز
از من او را خریده گیر بناز　　داده گیرش چو دیگرانش باز
هر چه طبعت بد و بود خشنود　　بی بها در حرم فرستش زود
خواندے آن نو خریده را از ناز　　بانوی روم و نازنین طراز
ای بسا بوالفضول کز یاران　　آورد کبر بر پرستاران
منجنیقے بود بزیور و زیب　　خانه ویران کن عیال فریب
هر کرا جامۂ ز مهر بدوخت　　چونکه بد مهر بود باز فروخت
از برون هر کسی حسابی ساخت　　کس درون حساب را نشناخت
نه ز بی طالعی بدان بشتافت　　نه کنیزک چنانکه باید یافت
تا یکی روز مرد برده فروش　　برده خر شاه را رساند بگوش
دست ناکرده چند گونه کنیز　　خلخے دارد و خطائی نیز
در میان کنیزکی چو پری　　برده نور از ستارۂ سحری
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند　　لب چو مرجان ولیک لولو بند
گرچه خوانش نوالۂ شکرست　　خلق را زو نوالۂ جگرست
گر تو نیز آن جمال دلبندی　　بنگری حال غم که نپسندی
رفت آورد شاه در همه دید　　با فروشنده کرد گفت و شنید
زانچه گوینده داده بود خبر　　خوبتر بود در پسند نظر
گر بدو رغبتے کند رایم　　آنچه خواهی بها بفرمایم
هر چه باید ز دلبری و جمال　　همه دارد چنانکه بینی حال
هر یک از من خرد بصد نازش　　بامدادان بمن دهد بازش
وانکه با او خیال بیش کند　　زود قصد هلاک خویش کند
او چنین است و تو چنین بگذار　　سازگاری بجان بود در کار
به که از تیغ او بداری دست　　بنگر آن دیگران که لایق هست
شاه را بر یکی از آن پریان　　رغبتی ماندش چو مشتریان

جز به چهره آن کنیز نخست
در دلش هیچ نقش مهر نبست

ماند حیران در آن که چون سازد
نرد با خام دست چون بازد

نه دلش میشد از کنیزک سیر
نه ز عیشش همی خرید دلیر

عاقبت عشق سرگرانی کرد
خاک در چشم خاکدانی کرد

سیم در پای سیم ساق کشید
گنبد سیم را بسیم خرید

در یکی آرزو بدو در بست
گشت ماری و اژدهایی رست

وان پری رخ بزیر پردهٔ شاه
خدمت اهل پرده داشت نگاه

بود چون غنچه مهربان پر پوست
آشکارا ستیزه پنهان دوست

جز در خفت و خیز کان در بست
پاسخ خدمتی نکرد از دست

خانه داری و اعتماد سرای
یک یک آورد مشفقانه بجای

گرچه شاهش چو سرو بالا داد
او چو سایه بزیر پای افتاد

آمد آن پیرزن بدم دادن
خانه را ست ز الغم وادن

بانگ بر زد بر آن عجوزهٔ خام
کس کنیزانش را نداند نام

شاه از آن دختران کاری ساخت
خور دیگر کنیز کان بشناخت

پیرزن را ز خانه بیرون کرد
با همه مکر گرچه افسون کرد

تا چنان شد بچشم شاه عزیز
که شد از دوستی غلام کنیز

گرچه زان ترک بد عیاری
همچنان کرد خویشتن داری

تا شبی فرصت آنچنان افتاد
کاتشی در دو مهربان افتاد

پای شه در کنار آن دلبند
در خزیده میان خز و پرند

قلعهٔ آن در آب کرده حصار
وآتشین منجنیق این پرکار

شاه چون گرم گشت ز آتش تیز
گفت با آن گل گلاب انگیز

کای رطب دانه و میدهٔ من
دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من

سرو با قامت گیاه وشی
طشت مه با تو آفتاب کشی

از تو یک نقطه میکنم درخواست
کانچه پرسم مرا بگویی راست

گر بود پاسخ تو راست عیار
راست گردد مرا چو قدرت کار

وانکه از مهر آن دل انگیزی
گرد با تازه گل شکر ریزی

گفت وقتی چو زهره با تسدیس
با سلیمان نشسته بد بلقیس

بود شان در جهان یکی فرزند
دست و پایش گشاده از پیوند

گفت بلقیس کای رسول خدای
من و تو تندرست سر تا پای

چیست فرزند را چنین رنجور
دست و پایی ز تندرستی دور

درد او را دوا شناختنی ست
چون شناسی علاج ساختنی ست

جبرئیلت چو آورد پیغام
این حکایت برو بگوی تمام

تا چو از حضرت حق آید باز
لوح محفوظ را بجوید راز

چاره کان علاج را شاید
بتو آن چاره باز بنماید

مگر آن طفل رستگار شود
بسلامت امیدوار شود

شد سلیمان بدان سخن خشنود
روزکی چند منتظر میبود

چونکه شد جبرئیل هم نفسش
باز گفت آنچه بود در هوسش

رفت جبرئیل و آورید درود
از که از کردگار چرخ کبود

گفت این را دوا دو چیز آمد
وان دو اندر جهان عزیز آمد

اولا آنکه با تو باشد جفت
هر دو را راستی بباید گفت

آنچنان دان کزان حکایت راست
رنج آن طفل بر تواند خاست

خواند بلقیس را سلیمان زود
گفتهٔ جبرئیل باز نمود

گفت برگوی هرچه خواهی راست
تا بگویم چنانچه شرط وفاست

گشت بلقیس از آن سخن شادان
کز خلف خانه باد آبادان

گفت بلقیس چشم بد ز تو دور
زانکه روشن تری ز چشمهٔ نور

خوی خوش روی خوش نوازش خوش
بزم تو روضه ایست رضوان کش

با همه خوبی و جوانی تو
پادشاهی و کامرانی تو

طفل بیدل شنید چون این راز
دست و پا سوی او کشید دراز

چون پری رخ بران پری زاده
دید دستی براستی داده

بر سر طفل نکته بگشاے
تا ز من دست وز تو باید پاے

هیچ بر طبع روزند هوست
که تمنا بود بمال کست

ملک و مال و خزانهٔ شاهی
همه دارم ز ماه تا ماهی

سوی دستش کنم نهفته نگاه
تا چه آرد مرا ز تحفهٔ راه

گفت با بار دانه شد پایم
گرد رای تو عالم آرایم

به که ما نیز راستی سازیم
تیر بر صید راست اندازیم

من گرفتم که میخورم جگری
در تو از دور میکنم نظری

سرو نازنده پیش چشمهٔ آب
بهتر از راستی ندید جواب

کز زنان هر که دل بمرد سپرد
چون بزادن رسید حالی مرد

در سر کار جان نشاید کرد
زهر در انگبین نشاید خورد

من که جان و دستم نه جانان دوست
با تو از عینه بر کشادم پوست

لیک چون من ضمیر نهفتم
با تو احوال خویشتن گفتم

کز کنیزان آفتاب جمال
زود سیرے چرا کند همسال

هر کرا چون چراغ بنوازد
باز چون شمع سر بیندازد

هرگز اندر جهان ز روی هوس
جز بمن رغبت تو بود بکس

باز پرسید از آن چراغ وجود
که جمال تو دیده را مقصود

جز جوانی و خویشتن کان هست
بر همه پایه که داری دست

مهر پیغمبری و ملک جهان
هر دو داری و نیست این پنهان

چون به بینم یکی جوان منظور
از تمنای او نباشم دور

گفت با ما درست شد دستم
چون گل از خار خار غم رستم

گفت کای پیشوای دیو و پری
چون هنر خوب و چون خرد هنری

یک سخن پرسم ار نداری رنج
گرچه داری بسی خزانه و گنج

گفت پیغمبر خدای پرست
کانچه کس را نبود ما را هست

با چنان نعمتی و خرج تمام
هر که آید بنزد من بسلام

طفل کین قصه را شنید براست
پای بگشاد و از زمین برخاست

راست گفتی چو در حریم خدای
آفت از دست رفت و رنج ز پاے

بازگوای ز مهربانی فرد
گرچه معنی شد است مهر تو سرد

گو باین خوبی ز پریچهری
خو چرا کرده به بدمهری

گفت در نسل ناستودهٔ ما
هست یک خصلت آزمودهٔ ما

مرد چون هر زنی که از ما زاد
دل چگونه نبرد باید داد

بر من این جان از آن عزیزتر است
گر نسازم بانچه زو خطرست

چون ز خوان اوفتاد سرپوشم
خواه بگذارد خواه بفروشم

چشم دارم که شهریار جهان
نکند نیز حال خویش نهان

نکند دل بهیچ دلخواهی
نبرد با کسی بسر راهی

بر کشد بر فلک بنعمت و ناز
بفگند بر زمین بخواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی / برمن از مهر برزند نفسی
دل چو بر مهر آشنا کردند / رنج خدمتگری رها کردند
شکمی باید آهنین چون سنگ / کاسیا از خورش نماید ننگ
بزر بینی مباش کان ره هست / ببر و باد هر کجا کاهست
مادگان در نگر گزو نامند / خام شان پخته پخته شان خامند
نار گو ناردانه گردد پر / پخته لعل سفته باشد در
از پرستندگان من در کس / جز تو در راستی ندیدم بس
لاجرم گرچه از تو بی کامم / بی تو یک چشم زن نیارامم
شوخ چشم از سر بهانه نرفت / تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت
ساخت با تشنگی برابر آب / او صبوری و روزگار شتاب
آگهی یافت از صبوری شاه / که بآن آرزو نیابد راه
گفت وقتست اگر بچاره گری / رقص دیوانه آورم بپری
تا دگر زخم هیچ پیر زنی / نبود در کمان تیر زنی
در مکافات آن جهان فروز / خواند بر شه فسون پیرآموز
کرهٔ رام کرده را دو سه بار / پیش او زین بکن باین هنجار
شاه را این فریب چست آمد / خشت آن قالبش درست آمد
بر ده پرورده یافتنش داده / او خود از اصل نرم همزاده
شاه با او بتکلفی در ساخت / بی تکلف گرفته می باخت
نازها آن نموده با این جفت / جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
گرچه از داد رشک دادن شاه / گرد غیرت نشست بر رخ ماه
در گمان آمدش که این فن چیست / اصل طوفان تنور پیرزنیست

همه در بند کار خود بودند / نیک پیش آمدند و بد بودند
هر کسی را ز بند خود قدمیست / نان میده نه قوت شکمیست
زن چو مرد گشاده در بیند / هم باو هم بجو د فرد بیند
زن که زر دید چون ترازو زر / بجوی با خری در آرد سر
عصمت زن جمال شوی بود / شب که مه یافت ماه روی بود
زن چو انگور طفل بگینه است / خام سرسبز پخته روسیه است
از تو دیدم بشرط خدمت خویش / گر زمان تا زمان نهادی پیش
شاه ازین چند نکته‌های شگفت / کرد بر کار و هیچ در نگرفت
همچنان زیر بار دلتنگی / می بریدان کریوهٔ سنگی
پیرزن کان بت همایونش / کرده بود از سرای بیرونش
عاجزش کرد نارسیده زنی / از تنی وفتاد تهمتنی
رخنه در مهد آفتاب کنم / قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا شه از فسونگرانه خلوت خواست / رفت و کرد آن فسون که باید راست
گفت گر بایدت که کرهٔ خام / زیر بر زین کرهٔ تو گردد رام
رایضانی که کره رام کنند / توسنان را چنین لگام کنند
شوخ در عشوه خوب نوش لبی / مهره بازی لطیف و بوالعجبی
باشه از چابکی و دمسازی / صد معلق زدی بهر بازی
گاه بازی دران فگندی شست / وقت حاجت بآن کشیدی دست
رغبت آمد ز رشک آن خفتن / در ناسفته را بدر سفتن
از ره رسم بندگی نگذشت / یک سر موی ز آنچه بود نگشت
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود

تا شب خلوت آن همایون چهر / فرصتی یافت باشه از سر مهر
چون شدی رست گوی درست نظر / با من از راه راستی مگذر
تو که روزی ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
گیرم از من نخورده گشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر
بکشم ار چه در خور ملکے / چون کشی هم بتیغ خود بارے
خبری ده که بیخبر شده ام / تا بپرم که تیز پر شده ام
قفل زر از گهر ببند ازم / بعد ازین با رضاے شه سازم
حال ازان ماه مهربان نهفت / گفتنی و نه گفتنی همه گفت
سخت شد دردم از شکیبائی / از تنم در شد توانائی
بدروغ از تو دوریم فرمود / درخت ناخورده میوه کے زین سود
نشود آب جز بآتش گرم / جز بآتش نگردد آهن نرم
آتشے از تو بود در دامن / پیرزن درمیان دود افگن
کافتاب من از حمل شد شاد / کی ز بر و العجوز آرم یاد
چون چنان دید ترک سوسن جوی / راه دادش بسبز سوسن بوی
طوطی دید بر شکر خوانے / بی مگس ساخت شکر افشانے
بود شیرین ز خوبی عجبش / کرد شیرین حلاوت رطبش
دید گنجینه بزر در خورد / کردش از زر نهانی زرین خورد
انچه بینی که زعفران زرد ست / خنده بین زانکه زعفران خورد ست
زر که زردست مایه طربست / طین صفر عزیز ازین سببست

گفت ای خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد
گرچه هر روز کان گشاید کام / اولش صبح باشد آخر شام
صبح دارم چو داد اولے نوش / از چه گشتی چو شام سرکه فروش
داشتی تا ز غصه جان نبرم / اژدهائی برابر نظرم
در چنین ره که رهنمون بودت / اینچنین بازیی که بنمودت
بخدا و بجان تو سوگند / کازان قفل اگر گشائی بند
شاه ازانجا که بود دربندش / چونکه دید اعتماد سوگندش
کارزوی نو برفروخت مرا / آتشی در فگند و سوخت مرا
تا همان پیرزن دوا شناخت / پیرزن دارم او دوائے ساخت
آتش انگیختن بگرمے تو / سخنے بد برای نرمی تو
گر نه زانجا که با تو راهی منست / درد تو بهتر از دوای منست
چون شدی شمع وار با من راست / دود دود افگن از میان برخاست
چندی از داستان شاه نواز / گفت این نازنین شعبده باز
بلبلے بر سر غنچه نشست / غنچه بشگفت و گشت بلبل مست
ماهیی را درآبگیر فگند / رطبی در میان شیر فگند
شب چو آن نقش بر پرند گشاد / قفل زرین ز درج قند گشاد
زود بست آنکه شادمانی از دست / ذوق حلوای زعفرانی از دست
نور شمع از نقاب زردی تافت / کاه موی بهار زردی یافت
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز با دختر شاه اقلیم

چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سر سبز بر کشید بماه
شه برافروخته چو سبز چراغ / سبز در سبز چون فرشته بباغ

رخت خود سوی سبز گنبد برد — دل بشادی و خرمی بسپرد
چون پری سبزهٔ زمردوار — باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خرامنده سرو سبز اورنگ — خواست تا بر شکر فشاند تنگ
پری آنگه که برده بود نماز — بر سلیمان گشاد پردهٔ راز
گفت کای جان من بجان تو شاد — همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولتست خرگاهت — تاج و تخت آسمان درگاهت
تاج را سر بلندی از سر تست — تخت را پادشاهی از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج — همه عالم بدرگهت محتاج
چون دعا گفت بر سریر بلند — برگشاد از عقیق چشمهٔ قند

حکایت کردن دختر شاه اقلیم هفتم با بهرام گور

گفت شخصی عزیز بود ز روم — خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر — داشت نیکوئی عجب بر سر
با چنان خوبی و خردمندی — بود میلش بپاک پیوندی
مردمان بر نظر نشاندندش — بشر پرهیزگار خواندندش
میخ امید روزی از سر ناز — دره خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد — فتنه با عقل سهت بازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام — چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ آن بشر مگذشت از راه — بادناگه ربود برقع ماه
فتنهٔ باد رهنمون آمد — ماه زابر سیه برون آمد
بشر کان دید سست شد پایش — تیر یک غمزه دوخت برجایش
صورتی دید کز کرشمهٔ مست — آنچنان توبه صد هزار شکست
خرمن گل ولی بقامت سرو — شسته روئی دلی بخون تذرو
خوبی غمزه اش سحرگه خویش — بسته خواب هزار عاشق بیش
لب لعلش چو برگ تر باشد — برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود — فتنه در خواب و نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب — چون حواصل بزیر پر عقاب
خالش از زلف عنبر افشان تر — چشمش از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب — هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آوازی — چون ز طفلی که گریه آغازی
ماه پنهان خرام از آن آواز — بند برقع بهم کشید فراز
پی بتعجیل برگرفت ز پیش — کرده خونی چنین بگردن خویش
بشر چون بازکرد چشم ز خواب — خانه بر رفته بود و خانه خراب
شهوتی گر مرا ز راه ببرد — مردم آخر ز غم نخواهد مرد
گفت اگر پیش روم نه رواست — در شکیبا شوم شکیب کجاست
چارهٔ کار هم شکیبائیست — هرچه زین درگذشت رسوائیست
ترک شهوت نشان دین باشد — شرط پرهیزگاری این باشد
به که محمل بردن برم زین کوی — سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدائی که خیر و شر داند — بر من این کار سهل گرداند
رفت از انجا و برگ راه بساخت — بزیارتگه مقدس تاخت
رفت از انجا و راه ترک سپید — دادش آن بند را خدا کلید
پوزش انگیخت عذرها درخواست — از سر آرزوی خود برخاست
در خداوند خود گریخت رهیم — کرد خود را بحکم او تسلیم

تا چنان داروش بلطف نگاه / که بد و فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده کرد بر سر خاک / باز گشت از حریم خانهٔ پاک
با یکی همسفر در آن راهش / نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری بگاه نکته شگفت / بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی / زو بهر نکتهٔ بر آشفتی
کانچنین آنچنان که می شاید / گوز بان بر گزاف بگشاید
بشر گوینده راز خاموشی / داده بد دارو فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم / پس از نیت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی / بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آدمیان / من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست / وانچه در عقل و در رای آدمیست
همه دانم بعلم خویش تمام / آگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم بهتر از دوازده تن / یک منی گشته از دوازده من
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود / هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست / کین وجود از چه یافته است درست
وز فلک نیز آنچه هست برو / آگهم تا رسید دست برو
در هر اطراف آنچنان خطرے / دانم آنرا نظیر تر نظرے
گر رسد پادشاهی بزوال / پیش از آن دانمش به پنجه سال
گر در آید بدانه کم و بیش / من ببالی خبر و هم زان بیش
نبض رفتار دره را چنان دانم / کافت تن ز تن بگیر دانم
چون بافسون در آتش آرم نعل / کهربا را کنم بگوهر لعل
سنگ را کیمیا کنم گهر گر دو / خاک در دست من چو زر گردد
باد سحری چو بر دمم زد مار / مار پیشه کنم ز پیشهٔ مار
کان و هر گنج کافرید خدای / منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه برسد ز آسمان و زمین / هم از آن آگهی و هم هم ازین
نیست در هیچ دانش آبادے / فحل و داناتر از من استادے
چون ازین بر شمرد لافی چند / خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابر از کوه بر دمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر / ابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / اینچنین میکند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود / تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترق است / بر چنین نکته علم متفق است
وابر کو شیرگون و زر خامست / در مزاجش رطوبت خامست
جست بادی ز بادهای نهفت / باز بنگر که بو الفضول چه گفت
گفت برگو که باد جنبان چیست / خیره چون گاو خر نباید زیست
گفت بشر اینهمه قضای خداست / هیچ بی حکم او نباید راست
گفت در دست حکمت آر عنان / چند گوئی حدیث پیر زنان
اصل باد از هوا بود بیقین / که بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه / از دگرها چرا بود شکوه
گفت بشر اینز دلیست این پیوند / که یکی پست و دیگریست بلند
گفت باز محبت افگندی / نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد / کوه را میل در مغاک آمد

دانکه تیغش بر اوج دارد میل — دور باشد از گذرگه سیل
بشر بانگی بر زد از سر هوش — گفت با حکم کردگار مکوش

من که در سر کار بیخبرم — در همه عالم از تو بیشترم
لیک علمت بخود نشاید گفت — راه بیداد خود نشاید رفت

تا که در پرده ره نمیدانیم — نقش بیرون پرده میخوانیم
نه پی خواندن اعتمادی نیست — بر غلط خواندن اعتمادی نیست

ترسم آن پرده چون براندازند — با غلط دیدگان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ — نرسد دست هر کسی گستاخ

این عزیمت که بشر بروی خوند — هم از آن دیو بوالفضول خوانند
روز کی چند میشدند بهم — وان فضولی نکرد از انها کم

می دویدند تا بعز و خروش — تا رسیدند از آن زمین بجوش
راه بیابان گرم و بی آبی — مغزشان تافته ز بیخوابی

بدرختی سطبر عالی شاخ — سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیرش او چو سبز حریر — دیده از دیدنش نشاط پذیر

آگنیده خم سفال در رو — آبی الحق خوش و زلال در و
چونکه دید آن فضول آب زلال — همچو ریحان تر میان سفال

گفت با بشر کای خجسته رفیق — باز پرسم بگو کز چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان — تا بلب هست زیر پرده نهان

آب این خم بگوی تا بکجاست — کوه بر گرد دانه جز صحراست (۱ - کوه بیابانگرد)
گفت بشر از برای مرد کسی — کرده باشد ز روی جهد بسی

تا نگردد بصدمه بد و نیم — در زمین آگنیده است بهم
گفت اگر پاسخ تو زین نمط است — هر چه گوئی و گفته غلط است

آری آری کسی ز بهر کسی — تشنه آبی بود کش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تلف آب — صد و در صد درو بیابی آب

این وطنگاه دام داران است — جای صیاد و صید کاران است
آب این خم که در شناخته اند — از پی دام صید ساخته اند

تا چو عزم آهو و گوزن و چو گور — در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند — سوی این آبخور شتاب کنند

مرد صیاد راه بسته بود — با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب — کند از صید زخم خورده کباب

بندها را چنین گشاده گره — که نیوشنده در تو گوید به
بشر گفتا بفتنه کار جهان — هر کسی کو عقیل هست نهان

من و تو آنچه در جهان داریم — بهمه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش گفتمت پیشی — عاقبت بد کنند بداندیشی

چون بران آب سفره بگشادند — تا بخوردند آب در دادند
آب الحق به تشنگان در خورد — روشن و خوشگوار و صافی و سرد

بانگ بر بشر زد ملیخا تیز — کاندران سو ترک نشین برخیز
چرک تن را ابر و فرو شویم — شویم اندام و بی غبار شویم

از عرقهای شور تن فرسای — چرک بر تن نشست برخیز
چرک تن را ابر و فرو شویم — پاک و پاکیزه سوی ره پویم

دانکه این خم بسنگ پاره کنم — صید را از گزند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز — در چنین خم مباش رنگ آمیز

آب خوردی تو با دل انگیزی ــ چرک تن را درو چرا ریزی
چرک نتوان بر آئینه سودن ــ صافیی را بدرد آلودن
مرد بدرای گفت او بشنید ــ گوهر زشت خویش کرد پدید
نه خم آن کز درونه چاهی بود ــ تا بن چه دراز راهی بود
زاب خوردن تنش بتاب فتاد ــ عاقبت غرق شد در آب فتاد
گفت باز این حرام زادهٔ خام ــ کرد بر من سلام خویش حرام
آب را چرک او کند بدرنگ ــ وانگبین در سفال دارد سنگ
هیچکس را چنین رفیق مباد ــ اینچنین سفله جز غریق مباد
سوی خم شد بجست و جوی رفیق ــ واگهی نی که خواجه گشت غریق
طرفه درماند کین چه شاید بود ــ چوبی از شاخ آن درخت ربود
چون مساحتگران دریا پی ــ زد در آن خم آب پیمای
نیمهٔ خم نهاده بر سر او ــ نادرو گم شده شناور او
چو پرستشگران بخاک و بسنگ ــ برسر او نشست با دل تنگ
وان همه دعوی بچاره گری ــ باد و دیو و آدمی و پری
کو شد آن دعوی دوازده فن ــ وان همه مردمی نه مرد و نه زن
من که نیکی درو گمان بردم ــ نیک من نیک بود جان دردم
وانکه بار آید آنچنان آبی ــ فصلها گفته شد ز هر بابی
هر چه از آب در خم آگندیم ــ آتشی در خم خود افگندیم
تا فلک رشته را گره داده است ــ بر سر رشته کس نیفتاده است
تو بدان غرقهٔ و من رستم ــ که تو شاکرنهٔ و من هستم
چونکه مهر از نورد باز گشاد ــ کیسهٔ زر ز میان فرو افتاد

هر که آبی خورد که بنوازد ــ در روی آب دهن نیندازد
تا دگر تشنه چون فراز رسد ــ زاب نوشین او نیاز رسد
جامه برکند و جمله برهم بست ــ خویشتن گرد کرد و در خم جست
با اجل زیرکی بکار نشد ــ جان بسی کند و رستگار نشد
بشر زان سوی تشنه دل پرتاب ــ از پی زنده کرد دیده پر آب
ترسم از چرک آن نمونهٔ نعال ــ آرد آلودگی در آب زلال
این بد اندیش از بدان آید ــ نه ز پاکان و بخردان آید
چون درین گفت و گوی در نفسی ــ مرد مانده برین گذشت بسی
غرقهٔ دید جان از و شده گم ــ سر چو خم نهاده بر سر خم
نیم بالای نیزه بد کم و بیش ــ ساده کردش بچنگ و ناخن خویش
خم رها کن که دید چاهی ژرف ــ سر با آخر درآورید شگرف
برکشید آن غریق را بشتاب ــ در چه خاک بردش از چه آب
گفت آن زیرکی درایت کو ــ وان درفش گره گشایت کو
وانکه گفتی ز هفت چرخ بلند ــ غیب را سر درآورم بکمند
وان نمودم که بنگرم بیشی ــ کار ما را بچابک اندیشی
چاهی از راه سر گشاده به پیش ــ چون ندیدی بچشم دانش خویش
فصلها گر بهم شتابی داشت ــ آن نگویم که اصل آبی داشت
نقش نیکان اگر دگرگون بود ــ از حساب من و تو بیرون بود
گرچه هر چه اندران نمط گفتیم ــ هم ز اندیشهٔ غلط گفتیم
تو که دام بهائمش خواندی ــ چون بهائم بدام درماندی
زر مصری ده هزار درست ــ زان کهن پالها که بود نخست

مهر بنهاد و مهر آن برداشت همچنان سر بمهر خود بگذاشت
جمله در بند رم دنگ دارم بکسی کاهل دست بسپارم
باز پرسم سرای او بکجاست بسپارم بآنکه اهل سراست
این سخن گفت و از زمین برخاست رفت و داد باز جست از چپ و راست
رفت و برداشت بکس بیاکنزادش دو مصری عمامهٔ قصبش
گفت شرط آن بود که جامهٔ او بکنم غدر با عمامهٔ او
گر من آن میکنم که او کرد دست هم از انها خورم که او خورد دست
همچنان آن نوردها دربست چونکه دربسته شد گرفت بدست
ره روشن گرفت و راه نوشت سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت
چون در آسود یکدو روز بشهر داد از خورد و خواب خود را بهر
آن عمامه بهر کسی بنمود که خداوند این که شاید بود
راه مردی عمامه را بشناخت گفت لختی رهت بباید تاخت
در فلان کوچه چند میخانه هست کاخ بلند شاهانه
در بزن در که آستانهٔ اوست بیگمان شور خانه خانهٔ اوست
بشر با جامهٔ زر عمامهٔ زر سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکر لبی دلبند باز کرده در از رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای تا برآرم چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم بانو خانه کو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرهنگ از زمانه چه بیم دید و چه رنگ
زن درون برد شد ز بیرون سرای بر کنار بساط کردش جای
خویشتن روی بسته زیر نقاب گفت برگو سخن که هست جواب
بشر آن قصه که بود تمام گفت با ماهروی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او ذره ذره با سخن شنیدن او
وان برآشفتن چو بدمستان دعوی انگیختن بهر دستان
وان بهر چیز بدگمان بودن خوبیی را بزشتی آلودن
وان چه او بهر دیگران کندن خویشتن را در آن چه افگندن
وان شدن چون محیط موج زنش عاقبت ماندن آب در دهنش
نیکمردی نه آن بود که کسی بر دکان خود آید از مگسی
چون خرد گفت هرچه دید همه وانچه زان بیوفا شنید همه
گفت گر غرقه شد بقای تو باد جای او زیر خاک جای تو باد
شد ملیخا و تن بخاک سپرد جان بجایی که لایق آمد برد
رخت او هرچه بود بربستم نیک نیک آنک گرفته در دستم
جیفه کآب شسته بودش پاک بسپردم بگنج خانهٔ خاک
با عمامه زر نهاد حالی پیش کرد با زن درستکاری خویش
زان زنی بود کاردان شگرف آن ورق باز خواند حرف بحرف
عاشقی زان سخن پریشان گشت ذره خوشی نکرد نی بگذشت
پاسخش داد کای همایون رای نیکمردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زادگیت بر لطیفی و در گشادگیت
که کند هرگز این جوانمردی که تو در حق بیکسان کردی
نیکمرد آن بود که در کارش رخنه نارد فریب دینارش
آنچه گفتی ز بدپسندان بود راست گفتی هزار چندان بود

بود کارش همه ستمگاری — بیوفائی و مردم آزاری
گر دو بسیار جور بر زن و مرد — بجفائی چنین نبود در خورد
لعقوبت جهود کینه سرشت — با دنیرنگ و اژدهائی زشت
گر بد و نیک کرد و رو نهفت — از پس مرده بد نباید گفت
سالها شد که من برنجم ازو — جز بدی هیچ بر نسنجم ازو
من ببالین نرم او خفته — او بمن پر ز درد و غم گفته
من بیادش سپر فگنده چو میخ — او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از بر من — رفت غوغای محنت از سر من
پای او زین میانه بیرون شد — حال پیوندها دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی — بزناشوئی اختیار منی
مایه چندانکه هست حسن و جمال — به ازین کی رسی بجفت حلال
نیکنامی کر آن خدا فرمود — کار ما را فراهم آرد زود
من بجفتی ترا پسندیدم — که جوانمردئی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری — تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال اینست — مال دارم بسی جمال اینست
آنگهی برقع از قمر برداشت — مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی و جمالش دید — فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پریچهره بود کاول روز — دیده بودش چنان جمال‌فروز
نعره زد چنانکه رفت ز هوش — حلقه در گوش یاره حلقه بگوش
چون چنان دید نوش لب بشناخت — بوی خوش کرد و جان او در باخت
هوش رفته چون هوش یافته شد — سرش از آب چشم تافته شد
گفت اگر شیفتم بعشق پری — تا بدیوانگی گمان نبری
که بود دیو دیده افتاده — من پری دیدم ای پریزاده
دین چه بینی نه مصرع امروزست — دیر باشد که در من این سوزست
که فلان روز در فلان ره تنگ — برقعت را ربود باد ز چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم — می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو — رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم — هر کسی را ز خویش بگشادم
چونکه صبرم در اوفتاد ز پای — رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش — آورید آنچه شرط باشد بیش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان — در حریم جمال و مال کسان
کایزدم گر جمال و مال دهد — نیک باشد که از حلال دهد
زن چو از غیبت وی آگه گشت — رغبتش را نچه بد یکی ده گشت
بشر کان اندرون حور شناخت — رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط کابین جفت — نعمتی یافت و شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند — بر خود افسون چشم بد میخواند
بجهودی ربود شاهی را — دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست — برگ سوسن ز شنبلیدش رست
چون بدید از بهشتیان ورش — حله سبز بست چون خورش
سبز پوشی به از علامت زرد — سبزی آید بصر درین در خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود — سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز — چشم روشن شود بسبزه گرده نیز

دستنی البسزه آهنگست — همه سرسبزئی درین رنگست
قصه چون گفت ماه بزم آرای — شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم

روزی از روزهای دی ماهی — چون شب تیره مه بکوتاهی
آن دگر روز هفته آن به بود — تا ز هفته مگر سه شنبه بود

روز بهرام و رنگ بهرامی — شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری در ساخت — صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی — آن برنگ آتشی بگونه آبی
به پرستاریش میان در بست — خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق بر کشید بلند — طاق خورشید در کشید بلند
شاه ازان سرخ سیب شهد آمیز — خواست فسانهٔ نشاط انگیز
تا زمین سر بتافت از بالش — در فشاند از عقیق در پالش
کای فلک آستان درگه تو — قرص خورشید ماه خرگه تو
بر تو از هر گهر که نتوان سفت — بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس بگردت رسید نتواند — گور باد آنکه دید نتواند

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

چون دعا کاین چنین بپایان برد — لعل کانی بکان لعل سپرد

گفت کز جملهٔ ولایت روس — بود شهری بنیکوئی چو عروس
پادشاهی درو عمارت ساز — دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند — گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر — لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهرهٔ دل ز مشتری برده — شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش — تنگدل تر ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او شکر خوارے — گل ز ریحان بلاغ او خارے
قد افراخته چو سرو بباغ — روی افروخته چو شمع و چراغ
تازه روئیش تازه تر ز بهار — خوبی گیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او — تازه نسرین درم خریدهٔ او
بجز آن خوبی و شکر خندی — داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقے — بنبشته ز هر فنی ورقے
خوانده نیرنگ نامهای جهان — جادوئیها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب لطف بروے — سرکشیده ز بار نامهٔ شوی
آنکه در دور خویش طاق بود — سوی جفتش کی اتفاقی بود
چون شد آوازه در جهان مشهور — کامدست از بهشت رضوان حور
ماه خورشید بچه زاده است — زهره شیر عطاردش داده است
آب گل خاک ره پرستانش — گل کمر بند زیر دستانش
رغبت هر کسی بدو شد گرم — آمد از هر سوی شفاعت شرم
این بزر آن بزور می کوشید — او ز زر خود بزر در می پوشید
پدر از جست وجوی ناموران — کان صنم را رضا نه دید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد — نرد با صد حریف چون بازد
جست کوهی دران دیار بلند — دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن دران حصاری چست — گفتی از مغز کوه کوهی رست

دختری خوبروی خلوت ساز — دست خواهندگان چو دید دراز
پوزش انگیخت و نپذیرد خواست — تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان ازان دوری — گر بر نجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور — در بنا یند بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج — پاسبان را ز رنج ناید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز — کرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصار بیست — رفت و چون گنج در حصار نشست
گنج او چون بر استواری شد — نام او بانوی حصاری شد
وز دو گنج از حصار او عاجز — کاهنین قلعه بود و روئین در
او دران دژ چو بانو سقلاب — پاسخ دژ بانوی ندیده بخواب
راه در بسته راهداران را — دوخته کام کامگاران را
در همه کاری آن هنر پیشه — چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را ستاره شناس — طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست — راز روحانی آوریده بدست
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد — چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میکند مردم — وانجمن را چه میدهد انجم
هر چه فرهنگ را بکار آید — وادمی را دران بیار آید
همه آورده بود زیر نورد — آن بصورت زنان و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد بران باره — دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند — از سر زیرکی طلسمی چند
پیکری هر طلسم ز آهن و سنگ — هر یکی دشنه گرفته بچنگ
هر که رفتی بران گذرگه بیم — گشتی از زخمهای تیغ دو نیم
جز یکی کان رقیب آن دژ بود — هر که زان راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار — ره نرفتی مگر بگام شمار
گر یکی پی غلط شدی بخودش — او فتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی برو رسیدی تیغ — ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه ازان باره آسمانی بود — چون در آسمان نهانی بود
گرد وید کمندسی یکماه — بر درش چون فلک نبردی راه
آن پری پیکر حصار نشین — بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را بنقش پیوستی — آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور — سایه را نقش بر زدی بر نور
چون دران برج سربلندی یافت — برج ازان ماه بهره مندی یافت
خامه بر داشت پای با سر خویش — بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت — بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر که را هوای منست — با چنین قلعه که جای منست
تو چو پروانه از نظارهٔ نور — پای درنه سخن مگوی از دور
در چنین قلعه مرد یابد راه — نیست نامرد را درین دژ راه
هر که را این نگار سی باید — نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی راه باید داشت — چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشوئی — نیکنامی شدست و نیکوئی
دومین شرط آن بود که برای — گردد این راه را طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند — چون گشاید طلسمها را بند

در پی هر نشان دهد که کدام
تا ز در جفت من شود نه ز بام

چار میوی شرط اگر بجا آرد
ره سوی شهر زیر پا آرد

تا من آیم ببارگاه پدر
پرسم از وی نشانهای هنر

گر جوابم دهد چنانکه سزاست
خواهم او را چنانکه شرط وفاست

شوئے من باشد آن گرامی مرد
کانچه گفتم تمام داند کرد

وانکه زین شرط نگذرد تن او
خون بی شرط او بگردن او

هر کراین پند را نکو داند
کیمیای سعادت او داند

وانکه پی بر سخن نداند برد
گر بزرگست زود گردد خرد

چون ز ترتیب آن ورق پرداخت
پیش آنکس که اهل بود انداخت

گفت برخیز و این ورق بردار
این طبق پوش از طبق بردار

برور شهر شو بجای بلند
این ورق را بتاجگه در بند

تا ز شهری و لشکری هر کس
کافتدش بر چو من عروس هوس

نه چنین شرط راه برگیر و
یا شود میر قلعه یا بی سر

شد پرستنده آن ورق را برد
هیچ بو هیچ راه را بسپرد

بر در شهر بست پیکر ماه
تا در و عاشقان کنند نگاه

هر کرا رغبت او فتد خیزد
خون خود را بدست خود ریزد

چون بهر تاج گیر تخت ورے
زین حکایت شنیده شد خبری

بر تمنای آن حریف گزاف
سر نهادند مردم از اطراف

هر کس از گرمی جوانی خویش
داد بر باد زندگانی خویش

هر که در راه او نهادی گام
گشتی از زخم تیغ دشمنکام

نارسیده بپایه در او
ای بسا سر که رفته بر سر او

هیچ کوشنده بچاره و رای
نشد آن قلعه را طلسم گشائی

وانکه لختی نمود چاره گری
هم فسونش ز چاره شد سپری

گرچه یکشا و بر *طلسمی بند
بر دگرها نبود نیرومند

از سر بیخودی و بی رائے
دو سر کار شد بر سوائے

بمرادی کز و میسر شد
چند برنای خوب در سر شد

کس از آن ره خلاص داده نبود
همه جز سر بریده بنود

هر سری کز سران بریدندش
بدر شهر بر کشیدندش

تا ز بس سر که شد بریده بقهر
کله بر کله رشته شد در شهر

گرد گیتی چو نیکری همه جای
نبود جز بسور شهر آرای

آن پری رخ که شیرزه حور
شهری آراسته بسیر بسور

از بزرگان پادشازاده
بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر
صید شمشیر او چه گور و چه شیر

روزی از شهر شد بسوی شکار
تا شکفته شود چو تازه بهار

دید یک نقش نامه بر در شهر
گرد او صد هزار رشته ز بهر

پیکری بسته بر سواد بلند
پیکری دلفریب و دیده پسند

صورتی گر جمال زیبائی
بر او ز ده زبان شکیبائی

آفرین گفت بر چنان قلمی
کاید از نوک او چنان رقمی

گرد آن صورت جمال آرای
صد سر آویخته ز سر تا پای

گفت ازین گوهر نهنگ آویز
چون گریزم که نیست جای گریز

زین هوس نامه گر بدلرم دست
آورد در تنم شکیب شکست

از دلم این هوس نه بر نشود
سر شود وین هوس ز سر نشود

بر پرندار چه صورت زیباست ... مار در حلقه خار در خرماست
اینهمه سر بریده شد بارے ... هیچکس را بسر نشد کارے

سر من رفته گیر باز چه سود ... خاکیی کشته گیر خون آلود
گر ازین رشته باز دارد دست ... سر باین رشته باز باید بست

گر دلیری کنم بجان سفتن ... چون توانم بترک جان گفتن
باز گفت این پرنده را پریان ... بسته انداز برای مشتریان

پیش افسون پاچنان پر میلے ... نتوان رفت بی فسون گرے
تا زبان بند آن پری نکنم ... سر درین کار سرسری نکنم

چاره باید مرا ز خرد و بزرگ ... تا رهد گوسفندم از کف گرگ
هر که در کار سخت گیر شود ... نظم کارش خلل پذیر شود

در تصرف بباش خرد اندیش ... تا گیانی بزرگ نارد پیش
ساز بر پردهٔ چنان میساز ... مست میگیر و سخت مے انداز

دلم از خاطرم خراب ترست ... جگرم از دلم کباب ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد ... در چنین خاطری چه آرم یاد

این سخن گفت و لختی انده خورد ... در نفس بر کشید بادے سرد
آب ازدیده زان نظاره گذشت ... نطع با تیغ دیده سر با طشت

این هوس را چنانکه بود نهفت ... با کسان اندیشه که داشت نگفت
روز و شب بود با دل پر سوز ... نه شبش بود شب نه روزش روز

هر سحرگه بآرزوی تمام ... تا در شهر بر گرفتے گام
دیدی آن پیکر نوائین را ... گور فرهاد و قصر شیرین را

آن گره را بصد هزار کلید ... جست و سررشته نگشت پدید
رشتهٔ دید صد هزارش سر ... وز سر رشته کس ندا و خبر

گرچه بسیار ساخت از پس و پیش ... نگشاد آن گره ز رشتهٔ خویش
کبر از آن کار بر کنار نهاد ... روی در جست و جوی یار نهاد

یا ز سر واکشایم این خبر ... یا سر خویشتن کنم در سر
همت کارگر بران در بست ... تا بدان آرزو بیابد دست

چاره سازی بهر ولایت جست ... کز او بند سخت گردد سست
تا خبر یافت از خردمندی ... دیو بندے فرشته پیوندی

در همه توسنے کشیده لگام ... بهمه دانشی رسیده بکام
همه هم دست او فتادهٔ او ... همه در بسته و گشادهٔ او

چون جوانمرد از چهار هنر ... از جهاندیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه ... شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

یافتش چون شگفته گلزارے ... در کجا در خراب نرغارے
زد لب فتراک او چو سوسن دست ... خدمتش را چو گل میان در بست

از سر فرخی و فیروزے ... کرد از آن خضر آتش آموزے
چون از آن چشمه آب یافت بسے ... برد از راز خویشتن نفسے

زان پری پیکران حصار بلند ... وان گزند خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بسته بود ز خویش ... وان خگندن هزار سر در پیش

همه از حال فیلسوف کهن ... گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از فسانهای نهفت ... هرچه در خورده بود با او گفت

سببے بار محبت روحانے ... کار وا اینچنین را آسانے
چون شد آن چاره جوی چاره شناس ... باز پس گشت با هزار هراس

روزکی چند چون گرفت قرار
کرد با خویشتن سگالش کار
آنچنان کز قیاس او برخاست
کرد ترتیب هر طلسمی راست

اول از بهر آن طلبگاری
خواست از تیز همتان یاری
جامه را سرخ کرد بین چو نشست
وین تظلم ز جور گردون رست

چون بدرگاه خون درآمده بود
جامهٔ خود بکرده خون آلود
بانگ و تشنیع از جهان برداشت
کار روی خود از میان برداشت

گفت تیغ از برای خود نبرم
بلکه خونخواه صد هزار سرم
چون بدین شغل جامه در خون زد
تیغ برداشت خیمه بیرون زد

هر که زین شغل یافت آگاهی
کامد آن شیردل بخونخواهی
همت خلق در آوردش او
درع پولاد بست بر تن او

دانشی بر طریق معذوری
خواست زان شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت
پی تدبیر کار خویش گرفت

چون بنزدیک آن طلسم رسید
رخنه‌گر در قیهٔ بدمید
همه نیرنگ آن طلسم بلند
برگشاد آن طلسم را پیوند

آلتی داد آن کریوهٔ تنگ
هرچه بایستش آورید بچنگ
هر طلسمی که دید بر سر راه
همه را چنبر او فکند بچاه

چون ز کوه آن طلسمها برداشت
تیغها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال
دهل را کشید زیر دوال

آن صدا را بکرد باز دو دست
کند چون جا کرده بود درست
چون صدا رخنه را کلید آمد
از سر رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی
کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای
دولت رام را در راهنمای

چون گشادی طلسم را ز نخست
در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کش چو آب روان
صابری کن دو روز اگر بتوان

تا من آیم بشهر پیش پدر
آزمایش کنم ترا به هنر
برسم از تو چهار چیز نهفت
گر نهفته جواب دانی گفت

با تو ام دوستی یگانه شود
شغل پیوند گه بهانه شود
مرد چون دید کامگاری خویش
روی پس کرده رو گرفت به پیش

چون بشهر آمد از حصار بلند
از در شهر برگشاد پرند
در بسته بجا یکی بسپرد
آفرین زنده گشت و آفت مرد

جمله سرها که بود بر در شهر
از رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا بر وی آفرین خوانند
با تن کشتگان قرین کردند

شد سوی خانه با هزار درود
مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار فشان
همه بام و درش نگارستان

همه خوردند یک بیک سوگند
که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم
بر خود او را امیر و شاه کنیم

کان سر ما برید و سردی کرد
وان سر ما رهاند و مردی کرد
وز دگر سو عروس بیاروی
شادیان شد بخوشنگاری شوی

چون شب از نافه‌های مشک سیاه
غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشسته با دل خوش
ماه در موکبش عماری کش

سوی کاخ آمد از کریوهٔ کوه
کاخ ازو یافت چون شگوفه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشگفت
دختر احوال خویش از او نهفت

هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد / گرد با او همه حکایت خود
زان سواران که ز پیاده شدند / چاه کندیده در فتاده شدند

زان هنربران که نام او بردند / وز سر عجز پیش او مردند
تا بدانجا که آن ملک زاده / بود یکباره دل بدو داده

وانکه آمد چو کوه پای فشرد / گرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامگاری یافت / از سر شرط رفته روی بتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی کنند به بیست

نوش لب گفت هیچ مشکل سخت / پرسم از وی برهنمونی بخت
گر بود مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود

گر درین ره خرش فرو ماند / خر که آنجا زند که او داند
وجه آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سوال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته

شاه گفت اینچنین کنیم رواست / هر چه آن کرده تو کرده ماست
هیچ پیشتر زین سخن نیفزودند / در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینا رنگ / گرد یاقوت برفشاند بر رنگ
چون درین هفت سنگ شش خانه / زرع یک خوشه گشت یکدانه

مجلس آراسته برسم کیان / بست بر بندگیش تخت میان
انجمن ساخت نامداران را / راست گویان و رستکاران را

چونکه صف بر کشیده شد سپهش / گرد مهمانسرای بارگهش
خواند شهزاده را بمهمانی / بر سر سرش کرد گوهرافشانی

خوان زرین روانه شد زکاخ / تنگ شد بازگونه برگ فراخ
از بسی آرزو که در خوان بود / وان جوانی که آرزوخوان بود

از خورشها که بود در خور راست / هر کس آن خورد کارزو درخواست
چون خورشها خورد شد باندازه / شد طبیعت ز پرورش تازه

شاه فرمود تا بمجلس خاص / بر محکها زدند زر خلاص
خوان روان رفت جا بخویش بماند / میهمان را بجای خویش نشاند

پیش دختر نشست روی بروی / تا چه بازیگری کند با شوی
بازی آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز

از بناگوش خود دو لؤلؤ خرد / برگشاده بنازنی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب / چون رسانیده شد بیار جواب

شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه آورده شد بدو بنمود
مرد لؤلؤ چو دید بر سنجید / عبره کردش چنانکه در گنجید

ز آن جواهر که بود در خور آن / سه دگر برنهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامه بر دادش / سوی آن نامور فرستادش

سنگدل چونکه دید لؤلؤ پنج / سنگ بر داشت گشت لؤلؤ سنج
چون بهم و بیش دیدشان بعیار / هم بدان سنگ سودشان چو غبار

قبضه داری بران شکر افزود / هم بدان در شکر بیکجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان باز نکته را دریافت

از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در وی فشانده گفت بگیر
شد فرستاده سوی بانوی خویش / وان ره آورد را نهاد به پیش

با تو آن شیر برگرفت و بخورد / دانکه زو مانده شد خمیره کرد
برکشید شُن بوزن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار

حالی انگشتری کشید از دست / داد تا برد پیک راه‌پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز / پس در انگشت کرد و کرد عزیز

داد یکتا دری جهان‌افروز / شبچراغی بروشنائی روز
باز پس شد کنیز حورنژاد / در یکتا به لعل یکتا داد

با تو آن بر نهاد بر کف دست / عقد خود را ز یکدگر بگسست
تا که دریافت هم طویلهٔ آن / شبچراغی هم از قبیلهٔ آن

هر دو در رشته کشید بهم / این و آن شد یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده دُرّ بدریا داد / بلکه خورشید را ثریا داد

جز دوئی در میان در خوشاب / هیچ فرقی نه بد ز رونق و تاب
چونکه بخرد نظر بران انداخت / آن دو هم عقد را بهم انداخت

مهرهٔ ازرق از غلامان خواست / کان دو دم را سوم نیامد راست
بر سر در نهاد مهرهٔ خورد / واد با آنکه آورید ببرد

مهربانان چونکه مهره یا دُر دید / مهر بر لب نهاد و خوش خندید
بستد آن مهره و دراز سر هوش / مهره در دست بست دُر در گوش

با پدر گفت خیز کار بساز / بسکه بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست / کاینچنین یار اختیار منست

همسری او فتم که همسر او / نیست کس در دیار کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست / دانش ما بزیر دانش اوست

پدر از لفظ این حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته وش
آنچه من دیدم از سوال و جواب / روی پوشید و شد بزیر نقاب

هر چه رفت از حدیث‌ها نهفت / یک بیک را نهفت باید گفت
نازپروردهٔ هزار بناز / پردهٔ رمز در گرفت دراز

گفت اول که تیز کردم هوش / عقد لولو کشیدم از بن گوش
در نسوده از آن دو لولو تاب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب

من که شکر به دُر در افزودم / وان دُر و آن شکر بهم سودم
گفتم ای عمر شهوت آلوده / چون دُر و چون شکر بهم سوده

او که شیری در آن میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر گرا در آمیزد / بیکی قطره شیر برخیزد

دانکه انگشتری فرستادم / به نکاح خود این رضا دادم
او که داد این گهر نهانی گفت / که چو گوهر مرا بیابی جفت

من که در عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت تو هستم
بفسون و بکیمیا کردن / که تو اندر ز هم جدا کردن

من که خوردم شکر ز ساغر او / شیرخواری بدم برابر او
او چو در جست مثل او دو گهر / سوی من در جهان ندید دگر

مهرهٔ ازرق آورید بدست / از پی چشم بد بر ایشان بست
منکه مهره بخود برآمودم / مهر مهر رضای او بودم

مهرهٔ او بمهر سینهٔ من / مهر گنجست بر خزینهٔ من
بر وی از راز پنج پنهانی / پنج نوبت زدم بسلطانی

شاه چون دید توسنی را رام / رفت خامی تمام زیانه خام
کرد بر سنت زناشوئی / هر چه باید ز شرط نیکوئی

بزمی آراست چون بساط بهشت
بزمگه را بمشک و عود سرشت

در شکرریز شور او بنشست
زهره را با سهیل کابین بست

کرد پیرایهٔ عروسی راست
سرو دو گل را نشاند و خود برخاست

دو سبکروح را بهم بسپرد
خویشتن را ازان گرانی برد

شاهزاده چو دید بر خویشش
حور جنت گرفته همبر خویش

مهرهٔ خویشتن بدید بدستش
مهر خود برد و نرگس مستش

گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
گاه نارش گزید و گه رطبش

د آخر الماس یافت بردر دست
باز بر سینهٔ تدرو نشست

گوهرش را بمهر خود نگذاشت
مهر گوهر ز گنجدان برداشت

زیست با او بهی بکامهٔ خویش
چون خشش سرخ کرد جامهٔ خویش

کاولین روز بر سفیدی حال
سرخی جامه را گرفت بفال

چون بدان سرخی از سیاهی رست
زیور سرخ داشتی پیوست

چون بسرخی براق راندندش
ملک سرخ جامه خواندندش

سرخی آرایش نوآیین است
گوهر سرخ را بها این است

چونکه آمیزش روان دارد
سرخ ازان شد که لطف جان دارد

زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخی آمد نکوترین سببش

چون بپایان شد این حکایت نغز
گشت پر سرخ گل هوا را مغز

در کسانیکه نیکوئی جوئی
سرخ روییست اصل نیکوئی

روی بهرام ازان گل افشانی
سرخ شد چون گلاب ریحانی

دست در سرخ گل کشید و راز
در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم ششم

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر

شاه را شد ز عالم افروزی
جامه پیروزه گون ز پیروزی

شد بپیروزه گنبد از سر ناز
روز کوتاه بود و قصه دراز

زلف شب چون نقاب مشکین بست
شه زلفانی نقیبان رست

خواست تا بانو فسانه سرای
آرد آیین بانوانه بجای

گفت کای بنده ام ز فرمانت
واختر فرخ آفرین خوانت

من و بهتر ز من هزار کنیز
از زمین بوسی تو گشته عزیز

زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش
در گشاید دکان سرکه فروش

چون ز فرمان شاه نیست گریز
گویم ار شه شود صلاح پذیر

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم ششم

بود مردی بمصر ماهان نام
منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان بزیبائی
همدواد هزار یغمائی

جمع از دوستان و همزادان
گشته هر یک بروی او شادان

روزکی چند زیر چرخ کبود
شاد بودند با نشاط و سرود

هر یک از مهر آن خجسته چراغ
کرد مهمانیی بخانه و باغ

روزی آزادهٔ بزرگ بخورد
آمد او را بباغ مهمان برد

بوستانی لطیف شیرین کار
دوستانز الطیف تر صد باره

تا شب آنجا نشاط میکردند / گاه بیگاه میوه میخوردند
هر زمان از نشاط پرورشی / مردم از گوشهٔ دگر خورشی
شب چو از مشک برکشید علم / نقره را قیر درکشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان / باده در دست و نغمه در دستان
همت خوشدلی گرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتابی آسمان افروز / شبی الحق بروشنائی روز
مغز ماهان چو گرم شد بشراب / تا بشب ماه دید و کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش / خبرش داد از آشنائی خویش
چونکه بشناختن همالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده ام برون ز قیاس / وانچنان سود نیست جای شناس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر دربسته خانه بی ره بود
همرهان کاروانسرای برون / بردم آن یار مهره کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست
گر تو آئی بشهر به باشد / وارده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / مال خود را نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادی آن مال / برگرفت آن شریک را دنبال
در گشادند باغ راز نهفت / چون کسی شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته بادخرام / تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش میشد شریک راه نورد / واو بدنبال میدوید چو گرد
گرچه پس را و ز پیش را میراند / همشیره باز مانده را میخواند
گم نکردند سر دوزان پرداز / تا بدانگه که مرغ داد آواز
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
همچنان میشدند با تگ و تاب / پیرو آهسته پیشرو بشتاب
گفت ماهان ز ما بعرصهٔ نیل / دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ره فزون ز قلیم / از خط دائره برون ز قلیم
باز گفتا مگر که من مستم / بر نظر صورت غلط بستم
او که در رهبری مرا یارست / زاهدانست و نیز هشیارست
دیدهٔ مردم خیال پرست / از فریب خیالها زبی رست
چون پر افشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
مستی و ماندگی فرو غمش سفت / مانده و مست بود بر جا خفت
اشک چون شمع نیم روز فشاند / خفته تا وقت نیمروز بماند
چون بر گرمای آفتاب سرش / گرمتر شد ز آتش جگرش
گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفتن پدید شد رایش
پویه میکرد و زور پایش نه / راه میرفت و رهنمایش نه
شب چو نقش سیاه کاری بست / روزگار از سفید کاری رست
بیخود افتاد بر در غاری / هر گیاهی بچشم او ماری
دیده بگشاد بر نظارهٔ ماه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید

غار بر غار دید منزل خویش
مار هر غار اژدهائی پیش

تا نزد شاه شب پایهٔ خویش
بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش

او دران دیو خانه رفته ز هوش
آمد آواز آدمیش بگوش

چون نظر برگشاد دید دو تن
زو یکی مرد بود دیگر زن

هر دو را دوش بسته با بسته
میشدند از گرانی آهسته

مرد کو را بدید بر ره خویش
ماند زن را بجای و آمد پیش

بانگ بر زد برو که هان چه کسی
با که داری چو باد هم نفسی

گفت مردی غریب کارم خام
هست ماهان هوشیارم نام

دوش بودم بناز و آسانی
بر بساط ارم بمهمانی

دیو بود آنکه مردمش خوانی
نام او هایل بیابانی

تا دم صبح هیچ دم نزدند
جز پی یکدگر قدم نزدند

چون دهل برکشید بانگ خروس
صبح برناقه بست زرین کوس

گفت کاینجا چگونه افتادی
کین خرابی ندارد آبادی

این بر و بوم جای دیو است
شهر آشوب شان غریو است

گفت یا سیدای سره مرد
آن کن مردمی که شاید کرد

که من اینجا بجوی افتادم
دیو بگذار کادمی زادم

مردی آمد که من همال توام
از شریکان ملک و مال توام

گر بهشتم بدین خرابه فگند
گم شد از من چو دیده گشت بلند

با من آن یار فارغ از یاری
یا غلط کرد یا غلط کاری

مردی این بار از برای خدای
راه گم کرده ام مرا بنمای

مرد گفت ای جوان زیبا روی
بیکی موی رستی از یک موی

چون تو صد خلق را زره بردست
هر یکی را بنوعی آزردست

من بهم این رفیق یار توئیم
هر دو تا مشفق نگهدار توئیم

دل قوی کن میان ما بخرام
پی ز پی بر مدار گام ز گام

رفت ماهان میان آن دو دلیل
راه را می نوشت میل بمیل

آن دو زندان که بی کلید شدند
از ره دیده ناپدید شدند

باز ماهان در اوفتاد ز پای
چون فرو ماندگان نشست بجای

بیخ و تخم گیاه طلب میکرد
اندک اندک بجای نان میخورد

تا شب آن روز رفت کوه بکوه
آمد از جان و از جهان بستوه

چون جهان بر سپید و گشت سیاه
راهرو نیز باز ماند ز راه

ناگه آواز پای اسپ شنید
بر سر راه شد سوارے دید

مرکب خویش گرم کرد سوار
وز دگر دست مرکبی رهوار

چون در آمد بنزد ماهان تنگ
پیکری دید در خزیده بسنگ

مرکب خویش را براند چنان
لختی ازو به باز داشت عنان

گفت کای ره نشین زرق نمای
چه کسی وچه جای تست اینجای

گر جز بازادی ازرازم
ورنه حالی سرت ببیند ازدم

گشت ماهان ز بیم او لرزان
تخمی انداخت چون کشاورزان

گفت کای ره نورد کوه خرام
گوش کن سرگذشت بنده تمام

وانچه دانست از آشکار و نهفت
چون نیوشنده گوش داشت بگفت

چون سوار آن فسانه زو بشنید
در عجب ماند و پشت دست گزید

گفت بردم بخویشتن لاحول
که شدی ایمن از هلاک وز هول

نر و ماده دو غول چاره گرند
کادمی را ز راه خود ببرند

در مغاک افگنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند
شکر کن کز هلاک شان رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی
باده میلا د نام نرغیلاست / کارشان روز و شب بدی و بلاست
بر جنیبت نشین عنان درکش / وز همه نیک و بد زبان درکش

او هم باد پای را میران / در دل خود خدای را میخوان
گشت پیدا ز کوه پایهٔ پست / ساده دشتی ز کوه چون کف دست
عاجز یاده گشت زان در خار / بر سر آن پرند گشته سوار
آنچنان بر پیش فرس میراند / کاز و باد باز پس میماند

روز چون عکس روشنائی داد / خاک بر خون شب گواهی داد
قدری راه را چو بنوشتند / وز کمرهای کوه بگذشتند
رفت ماهان بران گریوه سنگ / کوه بر کوه دید جائی تنگ
آمد از هر طرف نوازش رود / نالهٔ بربط و نوای سرود

بانگها ز انسو که سوی بجز مام / نعرهٔ زینسو که نوش بادت جام
دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه / کوه صحرا گرفته صحرا کوه
همه صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول لعب دو غل در غل
برنشسته هزار دیو بدیو / از در و دشت بر کشید غریو

همه چون باد گشته خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
کرد ماهان بر اسپ خویش نظر / تا ز پالیش چرا بر آمد پر
بفصحیائی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
چارپائی که دید چار پرے / غلطم کاژدهای هفت سرے

فلکے کو بگرد پا کمرست / چه عجب کاژدهای هفت سرست
او چو خاشاک سایه پرورده / سیلش از کوه و بیشه رو کرده
او بران اژدهای هالک وش / کرده از گردنش دو پا بکش
سو بسو می فگند و می بردش / کرد یکبار خسته و خوردش

مید و اندش ز راه سر مستے / هیز دش بر بلندی و پستے
کرد بروی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح بانگ خروس
گه برانداختش چو گوی زجاے / گه بگردن در آوریدش پاے
چون ز دیو او فتاد دیو اسوکے / رفت چون دیو دیدگان ازکار

چون ز گرمی گرفت مغز بش جوش / درچن هوش رفته آمد بهوش
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / های و هوی ز آسمان برخاست
چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی بنگرید در چپ و راست
هر زمان این خروش می افزود / لحظه تا لحظه بیشترے بود

چون بدین ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا هزار شعلهٔ نور
همه خرطوم دار و شاخ گراے / گاو پیلی نمود در یکجاے
ناگه آمد پدید شخصے چند / کالبدهای سهمناک و بلند
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون زبانه بهست

آتش از حلق او زبانه زنان / بیت گویان و شاخ وشان زنان
هم بدان زخمه کان سیاهان داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
زان جلاجل که دام آوردند / رقص در جملهٔ عام آوردند
زیر خود محنت و بلائی دید / خویشتن را به اژدهائی دید

اژدهای چهار پا و دو پر / دین عجب ترکه هفت بود سر
وان ستمگاره بود بازیگر / هر زمان بازیے نمود دگر

پیکر

پای میکوفت با هزار شکن — پیچ بر پیچ شد ز تاب رسن
رفته بود از جهان نفیر و خروش — دیگهای سیاه گشته بجوش
تا بتقلید ز آفتاب سرش — نه ز خود بد نه از جهان خبرش
ریگ رنگین کشیده یخ بر یخ — بیخ چون خون دگرم چون دوزخ
آن بیابان علم بخون افروخت — ریگ آن ریخته نطع زان اندوخت
یافت زار امگاه آن دوگان — گرد راهی بسوی غمزدگان
من خود اندر مزاج سودائی — این هوا راه گشت و تنهائی
راه بر دشت ابید و بید چو دود — سم زوران هوای زهر آلود
چون درآمد شب سیاهی شام — در بیابان نوشته بود تمام
چشم اشب ز راه و مسازی — تا به بینم خیال شب بازی
تا به پیغوله رسید فراز — دید نقشی درو کشیده دراز
شد دران چاه قعر یوسف وار — چون رسن تالش افتاد بکار
چون درآمد ز خواب نوشین باز — کرد بالین خویشتن را ساز
یکدرم وار دید نور سپید — چون سمن بر سواد سایه بید
رخنه دید واده چرخ بلند — نور مهتاب را باد پیوند
چنگ و ناخن نهاده در سوراخ — تنگیش را بزور کرد فراخ
سر برون کرد باغ و گلشن دید — جایگاهی لطیف و روشن دید
میوه دارانش از برومندی — کرده با خاک سجده پیوندی
سیب چون لعل جامها از رحیق — نار بر شکل درجهای عقیق
شهدهای انجیر و مغز با داشش — صحن پالوده کرده در تابش
میوه بر میوه سیب و سنجد و نار — چون طبرخون دلاله و گلنار

صبح چون دم زد اژدها و شیر — حالی از گردنش فگند بزیر
ماند بیخود بران ره افتاده — چون کسی خفته بلکه جان داده
دید خود را دران بیابانی — کز درازی نداشت پایانی
تیغ چون سر کشید فراز کشند — ریگ ریزند و نطع باز کشند
مرد محنت کشیده شب دوش — چون تنومند شد ز طاقت و هوش
گفت به گر بشب برآسایم — گر شب آشفته میشود رایم
چون زمین سبز دید و آب روان — دل بپرسش چون بخت گشت جوان
آنچنان که ز تیر در پرتاب — باز ماند از تکش بگاه شتاب
چون نباشد خیالهای درشت — خاطرم را خیال راهزنی کشت
پس ز هر منزلی و هر راهی — بادمی جست عافیت گاهی
چاهساری هزار پایه درو — نا شده کس مگر که سایه او
خورد و ازان آب و خویشتن را شست — از پی خوابگاه جای جست
دیده بگشاد بر جوانب چاه — نقش می بست بر حریر سیاه
گرد آن روشنائی از چپ و راست — دید تا اصل روشنی ز کجاست
چون شد آگه ازان فواره نور — ماند از ماه چون زلیخا دور
رخنه کاوید تا بجهد و فسون — خویشتن را ز رخنه کرد برون
روضه گاهی چو صد نگار درو — سرو و شمشاد بیشمار درو
میوهای برون ز اندازه — جان ازو تازه وز جان تازه
رنگ شفتالو از شمایل شاخ — کرده یاقوت سرخ دست فراخ
خورده با لقمه خلیفه براز — رطبش را سه بوسه برده بگاز
سیب گوئی برآگینه بمشک — پسته با خنده تر از لب خشک

گفت برخود دلا سیائی کن
یکی امشب دوال پائی کن
درزمین درکشم این دوال دراز
تا نگردد کسی دوالک باز

امشب ازمار کن کمرسازی
با مداران بگنج کن بازی
گرچه حلوای باشبانه رسید
زعفرانش بروز باید دید

گرچه امرود شب گلوگیرست
نار خندان بدست شبگیرست
شکر امرود در شکرخندی
عقد عناب در کمربندی

تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در حسکم خود سفید و سیاه
رطب تر زتر کتا ز ترنج
نخلبندی نشانده برسر گنج

از حلاوت که نوش کرد ز نوش
چاک چاک دلش رسیده بگوش
او دران میوها عجب مانده
خورده برخی و برخی افشانده

ناگه از گوشه نعرهٔ برخاست
که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش
چوبدستی برآوریده بدوش

گفت کای دیو میوه دزد که
شب بباغ آمدی ز بهر چه
چند سالست من درین باغم
از شبیخون دزد بی داغم

توچه و دزدی چه اصل داندت
چونی و چیستی چه خواندت
چون بماهان ازین حدیث شمرد
مرد مسکین بماند و پا افشرد

گفت مرد غریبم از خانه
دور مانده بجای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز
تا فلک خواندت غریب نواز

پیر چون دید عذر سازی او
کرد رغبت بدلنوازی او
چوبدستی نهاد زود از دست
نارغش کرد و پیش او بنشست

پیر گفت این ورفتن سوی سرای
تا بساز و ز بهر مهمان جای
در چنان خانهٔ معنبر پوش
زو چه باد شمال خانه فروش

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت
دل ز درد و زخ سرای دوشین تافت
گفت برگوی سرگذشتهٔ خویش
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چشم بستم دیدهٔ ز بیخبر دان
چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری
دید در پیر نرم گفتاری

کرد آگه ز سرگذشته خویش
وز بلائی که آمد او را پیش
آن ز راحت بمحنت افتادن
هر شبی دل بمحنتی دادن

در سر انجام ناامید شدن
گه سیاه و گهی سفید شدن
تا بدان باغ دان خجسته چراغ
که ز تاریکیش رساند بباغ

قصهٔ خود یگان یگان گفت
گرد پیدا برو حدیث نهفت
پیشم آمد هزار دیو کده
در یکی صد هزار دیو و دده

آن کشید آن فگند و دو بیم زد
دو دو دیو هر دو بد در بد
گفت بر تو فرضیه گشت سپاس
کایمنی یافتی ز رنج و هراس

چونکه ماهان ز شکر و زاری او
دید بر خود سپاسداری او
پس بپرسید ازان نشیمن شوم
چه زمین ست واز کدامین بوم

کان قیامت نمود دوش بمن
کافرینش نداشت گوش بمن
آتشی بر زد از دماغم دود
کان همه زنگی و شراره نمود

تیرگی را ز روشنی ست کلید
در سپیدی سیاه شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم
کز سیاهی ز دیده ترسیدم

دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیده چنین شره جالی
مانده از کار خویش سرگشته
دامنم خشک دیده ترگشته

گاهی از دست دیده نالیدم ‌‌ گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گام می بریدم راه ‌‌ این بلا حول و آن به بسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات ‌‌ ظلمتم شد بدل به آب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر ‌‌ با عیانی ز باغ دلکش‌تر
پیر مرد از شگفتی کارش ‌‌ خیره شد چون شنید گفتارش
باز گفت ای ز بند غم رسته ‌‌ بحریم جنان به پیوسته
زان فرومایه گوهران رستی ‌‌ بچنین گنج خانه پیوستی
آدمی کو فریبناک بود ‌‌ هم ز دیوی ازین مغاک بود
آن بیابان که گرد این طرفست ‌‌ دیولاخی مخوف بی علفست
آن بیابانیان زنگی وار ‌‌ دیو مردم شدند و مردم خوار
بفریبند مرد را ز نخست ‌‌ بشکنندش شکستهای درست
راست خوانی کنند و کج بازند ‌‌ دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد ‌‌ دیو را عادت اینچنین باشد
گه دروغی براستی پوشند ‌‌ گاه زهری در انگبین جوشند
راستی را بقا کلید آمد ‌‌ سحر معجز ازو پدید آمد
در خیال دروغ بیم دلیست ‌‌ راستی حکم نامهٔ ابدیست
ساده دل شد در اصل گوهر تو ‌‌ کین خیال اوفتاد در سر تو
اینچنین بازی کثیف ولان ‌‌ ننمایند جز بساده دلان
ترس تو بر تو ترکتازی کرد ‌‌ در خیالت خیال بازی کرد
چون ازان غولخانه جان بردی ‌‌ صافی آشام خالی از دردی
این گرانمایه باغ مینو رنگ ‌‌ که بخون دل آمدست بچنگ
ملک من شد درو خلافی نیست ‌‌ در گلی نیست کاعترافی نیست
میوه‌هاییست مهر پرورده ‌‌ هر درختی ز باغی آورده
دخل او آنچنانکه کم باشد ‌‌ روبکی شهر محتشم باشد
چون ترا دیدم از هنرمندی ‌‌ در تو دل بسته‌ام بفرزندی
گر بدین شادیی غلام تو من ‌‌ کنم این جمله را بنام تو من
مادرش شاد کامشبت زادست ‌‌ وایزدت زان جهان فرستادست
شاد باشی چو گردیم شادان ‌‌ ای بتو خانمانم آبادان
بجز اینم سرای و انبارست ‌‌ زر بجز من گهر بخروارست
اینهمه هست و نیست فرزندم ‌‌ که دل خویشتن درو بندم
خواهمت آنچنانکه رای بود ‌‌ نوعروسی که دلربای بود
نعمتی میخوری و می نازی ‌‌ تا درین باغ تازه می تازی
دل نهم در شما و خوش باشم ‌‌ هرچه خواهید نازکش باشم
گرد ناممکنی بدین فرمان ‌‌ دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست ‌‌ خاربن کو سزای خاربنست
چون پذیرفتیم بفرزندی ‌‌ بنده گشتم بدین خداوندی
پیر دستش گرفت زود بدست ‌‌ عهد میثاق کرد و پیمان بست
دست را بوسه داد شاه و بدو ‌‌ دانگی دست خویش داد بدو
گفت برخیز میهمان برخاست ‌‌ زدش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند ‌‌ گسترییده چو بارگاه پرند
پیش صفه فلک بر آورده ‌‌ گلشنی طاق از در آورده
همه دیوار و صحن از زر خام ‌‌ بفروزندگی چو ماه تمام

از بسی شاخهای سرو خدنگ
خانهای بدید رنگارنگ

برگ و بر بسته بر چنان آبدرش
کاسمان بوسه داد برگ و برش

پیش آن صفهٔ کیانی کاخ
رسته بر صندلی بلند و فراخ

شاخ در شاخ زیور افگنده
زیورش بر زمین سر افگنده

کرده بردی نشستگاهی چست
تخته بسته به تختهای درست

فرشهای کشیده بر سر تخت
نرم و خوشبو چو برگهای درخت

گفتش برین درخت خرام
گر نیاز آیدت بآب و طعام

سفره آویخته است و کوزه فرود
پر ز نان سپید و آب کبود

من روم تا کنم ز بهر تو ساز
دانهٔ خوش کنم ز بهر تو باز

تا بیایم صبور باش بجای
هیچ ازین خوابگه فرود میای

هر که پرسد ازو بگردان گوش
در جوابش سخن مگوی و خموش

بمدارای هیچکس مفریب
از مراعات هیچکس مشکیب

گر من آیم ز من درستی خواه
آنگهی سوی خود فرو بر راه

چون بیابان من و نوا ز سر جهد
صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد

باغ باغ تو خانه خانهٔ تست
آشیان من آشیانهٔ تست

امشب ای چشم بد هراسان باش
همه شبهای دیگر آسان باش

پیر چون داد یک بیک پندش
داد با پند نیز سوگندش

نردبان پایه و والین بود
کز پی آن خجسته بالین بود

رفت ماهان بران درخت بلند
برکشید از زمین دوال کمند

بر سر بر بلند پایه نشست
زیر بالش همه بلندی پست

سفرهٔ نان کشاد لختی خورد
از رقاق سپید و گردهٔ زرد

خوردن از آن سرد کرده آب زلال
پرورش یافته بباد شمال

چون بران تخت رومی آرایش
یافت از فرش چینی آسایش

شاخ صندل شمامهٔ کافور
از دلش کرد رنج سودا دور

تکیه زد سوی باغ می نگریست
ناگه از دور تافت شمعی بیست

نو عروسان گرفته شمع بدست
شاه بر تخت شد عروس پرست

هفده سلطان درآمدند ز راه
هفده خصلت تمام برده ز ماه

هر یک آرایشی دگر کرده
نصبی برگل و شکر کرده

چون رسیدند پیش صفه باغ
شمع بر دست خویشتن چو چراغ

شمع در شمع گشت روی بساط
روی زیر روی شد بسرور و نشاط

بزمگه خسروانه بنهادند
پیشگاه بساط بگشادند

همه دران باغ دل گرد کردند
خرمی تازه عیش نو کردند

آن پریرخ که بود مهتر شان
درة التاج عقد گوهر شان

رفت بر بزمگاه خاص نشست
دیگران را نشاند بر چپ و دست

گویدا ز راه عشقبازی او
داستانی بدلنوازی او

غنچهٔ گل کشاد سرو بلند
نسبت در برگ گل شمامهٔ قند

بکشیدند مرغ وار نوا
درکشیدند مرغ راز هوا

برده آوازشان ز راه فریب
هم زماهان و هم ز راه شکیب

وان بتان همچنان دران بازی
می نمودند شعبده بازی

چون زمانی نشاط بنمودند
خوان نهادند و خورد بر بودند

خوانی از لعل و در و در بسته
لعل با او بهم به پیوسته

خوردهای ندیده آتش و آب
کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب

شاه خوبان بنازنینی گفت   طاق ما زود گشته خواهد جفت
بوی عود آیدم ز صندل خام   سوی آن عود و صندلی بخرام
می نماید که آشنا نفسی   بر رخ میوه می پزد هوسی
زیر خوانش زروی مسازی   تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که خوان پیش است   مهر آن مهربان از آن بیش است
که بخوان سنت خویش بگشاید   مگر آنکه که مهمان آید
نازنین رفت سوی صندل شاخ   دهنی تنگ و لابهای فراخ
زان جوانی که در سر افتادش   نامد از پند پیر خود یادش
عشق چون برگرفت شرم ز راه   رفت ماهان بمهمانی ماه
سجده بردش چو تخت شاهانرا   ماه چون دید روی ماهانرا
با خودش در بساط خاص نشاند   این شکر ریخت و آن شکر فشاند
از سر دوستی و خلاصش   داده هر دم نواله خاصش
چون فراغت رسید شان از خوان   جام یاقوت گشت روان
ساغری چند چون پی خوردند   شرم را از میانه پی کردند
چونکه مستی دریده پرده شرم   گشت از مهر ماه ماهان گرم
نرم و نازک تری ز لوز و پنیر   چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
لعبتی یافت چون شگفته بهار   نازنینی چو صد هزار نگار
رخ چو سیبی که دلپسندی بود   در میان گلاب قندی بود
در کنار آنچنانکه گل در باغ   در میان آنچنانکه شمع و چراغ
بوسه نثار گشته برو   مهر ماهان هزار گشته برو
گه گزیدش چو قند را مخمور   گه مزیدش چو شهد را زنبور
چونکه ماهان بماه در پیچید   ماه چهره ز شرم بر پیچید
آب بر چشمه رحیق نهاد   مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون دران ماه نو چشمه تند   کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دهن تا پای   آفریده ز خشمهای خدای
کاد میئی گر از دندانی   کار دیا کس ندید چندانی
خفته پشتی نعوذ بالله کوز   چون کمانی که برکشید توز
پشت دستی ز ده ذی خر چنگی   بود کندش هزار فرسنگی
بینی چون تنور خشت پزان   دهنی چون تغار رنگ رزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ   در برآورده اژدها را تنگ
بر سر دروش آشکار و نهفت   بوسه میداد و این سخن میگفت
کای بچنگ من اوفتاده سرت   وی بمیدان من بریده سرت
چنگ در من زدی و دندان هم   تا لبم بوسی در تخدان هم
جنگ و دندان نگر نه تیغ و سنان   چنگ و دندان چنین بود نه چنان
اینهمه رغبتت چه بود نخست   وین زمان رغبتت چرا شد سست
این همان لب شدست بوسه بخواه   رخ همانست لب مبند ز راه
باده از دست ساقی بستان   کادر دستی بصد دستان
خانه در کوچه بگیر بمزد   که دران کوچه شحنه باشد و دزد
اینچنین وان چنان نمی شاید   که کنم با تو آنچه می باید
گر بسازم چنانکه در خور تست   پس بهانم که دیدم ز نخست
هر دم آشوبی آتشین میکرد   انگلهای آتشین میکرد
چونکه ماهان بمینو گشته   دیده ماهی بازو با گشته

سیم ساقی شده گرانش شمع ... گاو چشمه شده بگاو دمی
نعره زد در همیچو طفل شکاف ... باز نی طفلش او فتاده ز ناف

آن خزف گوهران لعل نمای ... همه رفتند کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ ... تا بدانگه که روز گشت فراخ

چون ریاحین روز تابنده ... شد دگر باره هوش یابنده
سینهٔ مور و پشت بزغاله ... همه مردارهای ده ساله

نای چنگ در باب کار گران ... استخوانهای گور جانوران
وانچه ریحان و راح بود همه ... ریزش مستراح بود همه

بازماهان بکار خود در ماند ... بر خود استغفر اللهی برخواند
پای آن نه که رهگذار شود ... روی آن نه که پایدار شود

گفت با خویشتن عجب کارست ... این چه پیوند و آن چه پیکار است
نیست کار خیر پیش گرفت ... توبها کرد و نذرها پذرفت

از دل پاک در خدای گریخت ... راه میرفت و خون ز رخ میریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک ... شست خود را و گشت پاک چو ماه

سجده کرد و زمین بخواری رفت ... با کسی یکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای ... ره نماینده راه من بنمای

چونکه سر بر گرفت بر سر خویش ... دید شخصی ستاده همبر خویش
سبز پوشی چو فصل نیسانی ... سرخ روئی چو صبح نورانی

گفت کای خواجه کیستی بدرست ... قیمتی گوهری که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست ... آمدم تا ترا بگیرم دست

نیت نیک تست کامد پیش ... میرساند ترا بخانهٔ خویش
دست خود را بمن ده از سر پای ... دیده برهم بنه و باز گشای

چونکه ماهان سلام خضر شنید ... تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را بدستش داد ... دیده در بست و در زمان بگشاد

دید خود را در آن سلامت گاه ... کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد کرد شتاب ... سوی مصر آمد از دیار خراب

هر چه از آغاز دید تا انجام ... گفت با دوستان خویش تمام
باری آن دوستان که خو کردند ... دیده ازرق ز بهر آن کردند

رنگ ازانی رخ برون قرار گرفت ... چون فلک تار روزگار گرفت
هر سوی کافتاب سر دارد ... گل ازرق در آن نظر دارد

زاجرم هر گلی که ازرق هست ... خواندش هندو آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر ... در کنارش گرفت ماه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن دختر پادشاه

روز پنجشنبه است روزی خوب ... وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای ... عود را ساخت خاک صندل سای
بر نمود از خاک صندل فام ... صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون ... شد بگنبد سرای صندل گون
می نگویم ز دست بعث چنین ... آب کوثر ز دست حور العین

تا شب از روی خرمی میخورد / وز می خورده خرمی میکرد

شاه از آن تنگ چشم چین پرورد / خواست کز خاطرش نشاند گرد

ای چو خورشید روشنائی بخش / پادشا ملک پادشائی بخش

من خود اندیشه ناک پیوسته / این زبان شکسته وابسته

لیک چون شه نشاط جان خواهد / وز پی خنده زعفران خواهد

گر شری را خریطه بکشایم / خنده در نشاطش افزایم

چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد بوسه بر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهر دگر شدند روان

هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه توشه خویش

نام این خیر و نام آن شر بود / فعل هر یک بنام درخور بود

چو بریدند روزکی دو سه راه / توشه راه داشتند نگاه

خیر میخورد و شر نگه میداشت / این علف می درود و آن میکاشت

تا رسیدند هر دو دوشادوش / در بیابان پر از بخار بجوش

کوره چون تنور آتش دم / کاهن از وی چو موم گشتی نرم

گرم سیری ز خشکساری بوم / کرده باد شمال را به سموم

شر خبر داشت کان زمین خراب / دور پی دارد و ندارد آب

خشکانی آب کرد پنهان پر / در خریطه نگاه داشت چو در

خیر فارغ که آب در راه است / بیخبر کان نبیعت در چاه است

در بیابان گرم راه دراز / هر دو می تاختند با تک و تاز

چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت

شر کان آب را ز خیر نهفت / با وی از خیر و شر حدیث نگفت

خیر چون دید کو ز گوهر بد / دارد آبی در آبگینه خود

وقت وقت از رحیق پنهانی / میخورد چون رحیق ریحانی

گرچه در تاب تشنگی میسوخت / لب به دندان ز لابه بر بدوخت

تشنه در آب او نظر میکرد / لب و دندان از جگر میخورد

تا بحدی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش

پس به پیشین میان هر دو نماز / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز

داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب دارنده آب در دو رنگ

میچکید آب زان دو لعل نهان / آب دیده دلی نه آب دهان

حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آبخوار نهاد

شر که خشم خدای باد برو / نام خود را ورق گشاده برو

گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش به لختی آب

شربتی آب زان زلال حلال / یا بهمت ببخش یا بفروش بمال

گفت کز سنگ چشمه متراش / فارغم زین فریب فارغ باش

صد هزار اینچنین فسون و فریب / کرده ام زین مقامری بشکیب

نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آئی آب من ببری

چشم دادن ز بهر چشمه نوش / چون توان آب را بزر بفروش

لعل بستان و آنچه دارم چیز / بدهم خط و آنچه دارم نیز

بخدای جهان خورم سوگند / گر بدین وادیم شوم خرسند

خشم بگذار با من ای سره مرد / سردمهری مکن بآبی برد

گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود

خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان ازین یا ازان نخواهد برد

دل گرمش به آه سرد گرفت / تشنه کوز آب سرد شکفت
گفت برخیز تیغ و دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار

دیده آتشین من برکش / آتش خویش بکش به آبی خوش
ظن چنان برد کز چنان تسلیم / یا بامیدواری از بیم

شر چو آن دید دشنه باز گشاد / پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / نایدش کشتن چراغ دریغ

نرگسش را به تیغ گلگون کرد / گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب چون او نیافت شد بر راه

جامه و رخت و گوهرش برداشت / مرد بی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر ز سرش / نبد آگاهی ز خیر و شرش

بر سر خاک و خون همی غلطید / به که چشمش نبد که خود را دید
حال خود گر بچشم خود دیدے / مردی از غم چنان بترسیدے

بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ
از برای علف بصحرا گشت / گله را میچراند دشت بدشت

هرکجا آب یافتی و گیاه / کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورده جا رمه ماند / گله بر جانبی دگر میراند

از قضا را در آن دو روز دلیر / پنجه آنجا گشاده بود چو خیر
کرد را بود دختری بجمال / لعبت ترک چشم هندو خال

سروی آب از رگ جگر خورده / نازنینی بناز پرورده
رسن زلف تا بدامن پیش / کرده مه را رسن بگردن خویش

جعد بر جعد چون بنفشه باغ / بسیاهی سیه تر از پر زاغ
سحر غمزش که بود از افسون مست / بر فریب زمانه یافته دست

خلق از آن سحر بابلی کردن / دل نهاده به بابلی کردن
شب ز خالش سواد یافته بود / مه ز تابندگیش تافته بود

تنگی پسته شکر شکنش / بوسه را راه بسته بر دهنش
آبگینه چو نقره از خامی / درج گوهر نگینه شامی

آن خرامنده ماه خرگاهی / شد طلبگار آب چون ماهی
جانب آب بود دور از راه / بعد از آن جایی که بود آگاه

کوزه پر کرد از آب آن خانی / تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید از دور / کامد از زخم خورده رنجور

بر پی ناله شد چو ناله شنید / خسته در خاک او جوانی دید
دست و پای زد در وی می فشاند / بر تضرع خدای را میخواند

تا ازین راز سر برون شد تاز / پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت دیگر چه کس توانی بود / اینچنین خاکسار خون آلود

این ستم بر جوانی تو که کرد / واینچنین زینهار بر تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی / گر پری زاده دگر ملکی

کار من طرفه بازیی دارد / قصه من درازیی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی / تشنه را جهد کن که دریابی

آب اگر هست رو که من مردم / گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی بلطف آب حیات

تشنه گرم دل چو شربت سرد — خورد بر قدر آن که شاید خورد
دیده را کنده دید ز جای — درهم انگنده برد نام خدای
آنقدر دید زور در پایش — که برانگیخت شاید از جایش
کرد جهد تمام تا برخاست — قایدش گشت بر نظاره راست
چاکری را که اهل خانه شمرد — دست او را بدست او بسپرد
خویشتن رفت پیش او در زود — سرگذشتی که بود باز نمود
گفت کاورده ام بجان برسید — چشم دارم که این زمان برسد
مرد گرمی رسیده با دم سرد — خورد لختی و سر نهاد بدرد
دید چیزی که آن نه عادت بود — جوشش صفرائش زانکه باده نمود
گفت کاین شخص ناتوان که جاست — اینچنین ناتوان و خسته چراست
قصه چشم کندنش گفتند — تا که الماس جزع را سفتند
گفت گر شاخ آن درخت بلند — بازیابیست کز دو برگی چند
گر چنین مرهمی گرفتی ساز — یافتی دیده روشنائی باز
پس نشان داد کان درخت کجاست — گفت ازان آبخور که خانه ماست
ساقش از بیخ بر کشیده دو شاخ — دوری در میان هر دو فراخ
برگ شاخ دگر چو آب حیات — مرهمیانرا دهد ز رنج نجات
لابها کرد و از پدر درخواست — تا کند برگ بینوائی راست
باز کرد از درخت چندی برگ — نوشداروی خستگان از مرگ
کرد صافی چنانکه ذره نماند — در نظرگاه دردمند نشاند
دیده بر بخت کارساز نهاد — سر بالین تخت باز نهاد
روز پنجم خلاص دادندش — دارو از دیده برگشادندش

زنده شد جان پژمریده او — شد گشاده آن چراغ دیده او
گر خراشیده شد سپیده نور — نقطه در پیله مانده بود هنوز
پیه در چشم او نهاده ببست — نور سر مردمی گرفتش دست
تا بدانجا که بود بنگه او — مردمی دیده بود همره او
گفت آهسته تا نرنجانی — بر در مادرش بآسانی
گفت مادر چرا رها کردی — کامدی با خودش نیاوردی
جاهی کردند و خوان نهادندش — شوربا و کباب دادندش
گرد آمد شبانگه از صحرا — تا خورد رنج بشکند صفرا
پیش دیده بسته افتاده — چون کسی زخم خورده جان داده
آنچه بر وی گذشته بود نخست — کس ندانست شرح آن بدرست
گرد چون دید کان جگر خسته — شد چو بی دیده از نظر بسته
کوفتن برگ و آب او دستدن — سودن آنجا و تاب او دسندن
رخنه دیده گرچه باشد سخت — به شو و زاب آن دو برگ درخت
هست رستنگهی درختی نغز — گر نشیمش گشاده گردد مغز
برگ یک شاخ ازو چو حله حور — دیده رفته را بنور آرد نور
چون ز گرد آن شنید دختر گرد — دل تهی بر آن علاج سپرد
گرد چون دید لابه کردن سخت — راه بر دشت رفت سوی درخت
آمد آورد نازنین برداشت — کرفت چندانکه مغز باز گذاشت
دارو دیده را بهم در بست — خسته چون دید ساعتی بنشست
بود تا پنج روز بسته سرش — وان طلبها نهاده بر نظرش
چشم از دست رفته گشت درست — شد بعینه چنانکه بود نخست

مردمی دیده برگشاد نظر | چون دو نرگس که بشگفد بسحر
اهل خانه ز رنج دل رستند | دل گشادند روی وربستند
چون دو نرگس گشاد سرو بلند | درج گوهر گشاده گشت ز بند
خیر از لطف تر زبانی او | مهربان شد ز مهربانی او
لفظ شیرین ازو شنیده بسی | لطف و خوش برو رسیده بسی
خیر با گرد پیر سحرے | بستۀ از راه چاکری کمرے
از گله دور کرد آفت گرگ | داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
تبولای خود عزیزش کرد | حاکم خانمان و چیزش کرد
باز جستند حال دیدهٔ او | کز که بود آن ستم رسیدهٔ او
قصهٔ گوهر و خریدن آب | کافت تشنگیش کرد کباب
این گهر جست وان گهر برداشت | آب نا داده تشنه را بگذاشت
چون شنیدند کان فرشته سرشت | چه بلا دید از آن زبانی زشت
داشتندش چنانکه باید داشت | تا زمین حد خدمتش نگذاشت
خیر یکباره دل باو بسپرد | از وی آن جان که یافت باز نبرد
گفت ممکن نشد که آن دلبند | با چو من مفلسی کند پیوند
من که زیشان خورم بدرویشی | که نهم چشم خویش بر خویشی
چون برین قصه هفته بگذشت | شاه گاهی بخانه رفت ز دشت
نور چشمم بنا نهادهٔ تست | دل و جان هر دو باز دادهٔ تست
داغ تو برتر از جبین منست | شکر تو بیش از آفرین منست
خوان بر سر پری ندارم دست | سر بر خوان اگر بخواهی هست
بر قیاس نواله خواری تو | ناید از من سپاس داری تو

خیرکان خیر دیده بود سپاس | چشمها بسته شد چو گاو خراس
از بسی رنجها که از وے برد | مهربان گشته بود دختر کرد
مهربان تر شد آن پری زاده | بر جمال جوان آزاده
گرچه رویش ندیده بود تمام | دیده بودش بوقت خیز و خرام
دل درو بسته کرد آن دلبند | هم درو بسته لے زهی پیوند
بشتربانی و گله داری | کرد آهستگی و هشیاری
گرد صحرا و بیابانی | چون ازو یافتی تن آسانی
خیر چون شد بخانه زد گستاخ | قصه جست و جوی گشت فراخ
خیر ز ایشان حدیث نه نهفت | هر چه بودش ز خیر و شر همه گفت
وانکه شر دیده خواست چون بر کند | بر دو گوهر کشش رساند گزند
گر چنان تند باد بے اجلے | نرساند آن شگوفه را خللے
فرخ از نام گشت نامی تر | شد بر ایشان ز جان گرامی تر
روی بسته پرستشی میکرد | آب میداد آتشی میخورد
کرد با یاد آن گرامی در | خدمت گاو و گوسپند و شتر
دختری را بدین جمال و کمال | نتوان برد جز بملک و بمال
به ازین نیست کز چنین خطرے | زیرکانه بر آورم سفرے
گفت با کرد کای غریب نواز | از غریبان بسی کشیدی ناز
چون بخوان ریزهٔ تو پروردم | نعمت خوان تو بسی خوردم
گر بجوئی درون و بیرونم | بوی خون تو آید از خونم
بیش ازین میهمان نشاید بود | نمکی بر جگر نشاید سود
بکرم هم بفضل خویش خدای | دهد آنچه آورم حق تو بجای

گرچه تیمار یابم از دوری	خواهم از خدمت تو دستوری	دیرگاهست کز ولایت خویش	دورم از کار و از کفایت خویش
گر بصورت جدا شوم ز برت	نبرد همتم ز خاک درت	چشم دارم بچون تو چشمهٔ نور	کز درون دلم نداری دور
همتم را کشاده بال کنی	وانچه خوردم ز تو حلال کنی	چون سخن گو سخن بآخر برد	در تو در آتش بخیل خانه گرد
گریهٔ گرد از میان برخاست	هاے و هوے فتاد در چپ و راست	گرد گریان و گرد زاده تبر	مغزها خشک و دیدها شد تر
از پس گریه سر فرو بردند	گفتی آبے بدند کافسردند	سر برآورد گرد روشن رای	گرد خالی ز پیشکاران جای
گفت با خیر کای جوان خموش	زیرک و خوب و مهربان و بهوش	رفته گیرت بشهر خود بارے	خورده از هر ہے دگر خارے
نعمت و ناز و کامرانی هست	بر همه نیک و بد تو داری دست	نیکمردان بهد عنان بدهند	دوستان را بدشمنان ندهند
جز یکی دخترے عزیز مرا	نیست بسیار هست چیز مرا	دختری مهربان و خدمت دوست	زشت باشد که گوسپند نکوست
گرچه در نافه مشک هست نهان	آشکارست بوی او بجهان	گر نهی دل بما و دختر ما	هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دخترے بآزادی	اختیارت کنم بدامادی	انچه دارم ز گوسفند و شتر	و همت تا زمایه گردی پر
من میان شما به نعمت و ناز	می زییم تا رسد رحیل فراز	خیر کین دلخوشی شنید از گرد	سجدهٔ آنچنانکه شاید برد
چون بدین فرخی سخن گفتند	از سر ناز و خوشدلی خفتند	صبح هاردن صفت چو لب کرا	مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت	رفت سلطان مشتری بر تخت	گرد خوشدل ز خوابگه برخاست	کرد کار نکاح کردن راست
بنکاحے که اصل پیوندست	تخم اولاد ازو برومندست	دختر خویش را بسه دیگر	زهره را داد با عطارد سیر
تشنهٔ مرده آب حیوان یافت	نور خورشید بر شگوفه تیافت	ساقی نوش لب بتشنه خویش	شربتے داد از آب حیوان بیش
اولین گرچه آب فانی داد	آخرش آب زندگانی داد	شادمان زیستند هر دو بهم	زانچه باید نبود چیزے کم
عهد پیشینه یاد میکردند	آنچنان شان شیاد میخوردند	تا چنان شد که خانمان دستم	سبو خیر باز گشت همه
چون ازان مرغزار آب و درخت	برگرفتند سوی صحرا رخت	خیر شد سو درخت صندل بوی	که ازو خلق بود درمان جوے
نه زیک شاخ کز ستون دو شاخ	چید بسیار برگهای فراخ	گرد ازان برگها دو انبان کرد	تعبیه درمیان بار شتر
از یکی بر علاج صرع تمام	وان دو خود دولتی بدیده تمام	باکس احوال برگ باز نگفت	آن دوا از دو دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند ز راه	که در و صرع داشت دختر شاه	گرچه بسیار چاره میکردند	به نمیشد فسوس می خوردند

هر پزشکی که بود دانش‌ور — آمده بر امید شهر بشهر
تا براندازد طریق چاره‌گری — آفت دیو را ز پیش پری
دانکه بیند جمال این دختر — نکند چاره سازی درخور
بروی از تیغ ترک تاز کنم — سرش از تن به تیغ باز کنم
بی دوایی که دید آن بیمار — گشت چندین پزشک در تیمار
سر بریده شده هزار طبیب — چه ز شهری چه مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش — لیک هر یک در آرزوی معاش
سر خود را بباد بر میداد — وز پی خون خویش می‌افتاد
پادشا شرط کرده بود نخست — که هر آن کو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی — وارهانندش کنم بدامادی
خیر کز مردم این سخن بشنید — آن خلل را علاج با خود دید
کس فرستاد پادشا را گفت — کز ره این خار من توانم رفت
ببرم رنج او بفضل خدای — دارم با تو شرط خویش بجای
لیک شرط آن بود بدستوری — کز طمع هاست بنده را دوری
هر کرا من دوا بخواهم کرد — از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت پیروزی — کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه — شاه دادش بدست بوسی راه
خیر چون خدمتی بواجب کرد — شاه پرسید و گفت ای سرورد
چیست نام تو گفت نام خیر — کاخترم دار داز سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال — گفت کای خیرمند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجامست — عاقبت خیر باد چون نامست
وانگه او را بمحرمی بسپرد — تا بخلوت‌سرای دختر برد
بیگری دید خیر چون خورشید — سروی از باد صرع گشته چو بید
گاو چشمی چو شیر آشفته — شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ از آن خجسته درخت — داشت با خود گره بر زده سخت
سود از آن سوده شربتی بر ساخت — سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد — در دماغش فرو نشست آن گرد
دست از آن ولوله که با وی بود — خوردن و خفتنش بیکجا بود
خیر چون دیدگان خسته بهار — خفت و ایمن شد از نهیب و غبار
شد برون زان سرای بینوش — رخ سوی خانه کرد با دل خوش
وان پریرخ سه روز خفته بماند — با پدر حال او نگفته بماند
در سوم روز چونکه سر برداشت — خورد از آن چیزها که درخورد داشت
شه که این مژده بر سریر شنید — پای بی‌کفش در سرای دوید
دختر خوب روی بهوش در برای — دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک هم بدختر گفت — کای بجز عقل کس نیافته جفت
چونی از خستگی و رنجوری — گز برت باد فتنه را دوری
دختر شرمگین ز حشمت شاه — برخود آئین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از در سرای برون — اندهش کم شد و نشاط فزون
داد دختر بمحرمی پیغام — تا بگوید بشاه نیکو نام
می شنیدم که در جریده عهد — پادشا را درست باشد عهد
باسری کو بتاج شد درخورد — عهد خود را تمام باید کرد
تا چو عهدش بود به تیغ درست — بگه تاج هم نباشد سست

صد سر از تیغ تیز یافت گزند / گو یکی زان نشد تباه بلند
شاه را دید رای آن برخواست / که کند عهد خویشتن را راست
گوهر یافته شمردندش / در زمان نزد شاه بردندش
خلعت خاص دادش از بر خویش / از یکی مملکت بقیمت بیش
کله بستند گرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهر آرای
چابک و سرو قد و زیبا روی / غالیه خط جوان مشکین موی
بر در گنج یافت سلطان دست / مهر گنجش درست بود شکست
شاه را محتشم وزیرے بود / خلق را نیک دستگیری بود
آفت آبله رسیده باه / زآبله دیده اش گشته تباه
هم بشرطی که شاه کرد نخست / کرد مه را دوای خیر درست
یافت خیر از نشاط آن سه عروس / تاج کسری و تخت کیکاوس
چشم روشن گهی به دختر شاه / گه چو خورشید بود آن چون ماه
تا چنان شد که نیکخواهی بخت / برساندش بپادشاهی تخت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
با جهودے معامله میساخت / خیر دید آن جهود را بشناخت
او سوی باغ رفت و خوش بنشست / گرد پیش ایستاده تیغ بدست
گشت خیرش بگو که نام تو چیست / ایکه خواهد سر تو بر تو گریست
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را بخون خویش مشوی
شر خلقی که نام او داری / سیرت از نام خود تبر داری
گوهر چشم و گوهر کمرش / هر دو بردی و سوختی جگرش
و دلتم چون خدا پناهی داد / اینکم تاج و تخت شاهی داد

آن گزو شد مرا علاج پدید / وز دهی این بند بسته یافت کلید
خیر آزاده را بحضرت شاه / باز جستند و یافتند براه
شاه گفت ای بزرگوار جهان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان
بجز این چند زینت دگرش / کمر زر حمائل گهرش
دختر آمد ز طاق گوشه بام / دیده داماد را چو ماه تمام
برضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر
عیش از آن پس بکام دل میراند / نقش خوبی و خوشدلی میخواند
دختری داشت نغز بابی شگرف / چهره چون چراغ بر سر برف
خواست دستوری در آن دستور / که دهد خیر چشم مه را نور
دان دگر نیز گشت با او جفت / گوهرے بین که چند گوهر سفت
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست
شادمانه گهی به دختر کرد / لب نبرد از جهان دگر چه برد
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی بر او قرار گرفت
شر که همراز بود در سفرش / گشت او را گذر قضا بسرش
گفت کین شخص را بدر زده باغ / از پس من بیاورید بباغ
شر بیامد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت نامم مبشر سفرے / در همه کار نامهٔ هنری
گفت بیرون ازین ندارم نام / خواه تیغم نمای خواهی جام
گونه آنی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از پی آب
منم آن تشنهٔ گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده
وای بر جان تو که بدگهری / جان بری کرده و جان تبری

شرکه در روی خیر دید شناخت خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت زنهار اگرچه بد کردم در بدی من مبین که خود کردم
آن نگر کاسمان چابک سیر نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن کرده با تو رو نخست کاید از نام چون منی بد دست
با من آن کن تو در چنین خطری کاید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته دید در یادش کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی میشد و می برید آن وادی
کرد خونخوار رفت بر اثرش تیغ زد و از قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش تو شری جز شرت نیاید پیش
آن زنش جست یافت آن دو گهر تعبیه کرد در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش او انداخت گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاده بگفت گر تو دارم من این دو گوهر جفت
آن دو گوهر برو شد ارزانی کین دو گوهر بدست ارزانی
چون سعادت بدو سپرد سریر آهنش زر شد و پلاس حریر
عدل را استوار کاری داد ملک را بر خود استواری داد
برگهای کز آن درخت آورد راحت رنجهای سخت آورد
وقت وقت از برای دفع گزند تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود داد آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی جامه را کرده بود صندل بوی
جز بصندل فری نکوشیدی جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل از رنگ خاکی عجب است صندلی رنگ خاک ازین سبب است
ترک چینی چو آن حکایت چست بزبان شکسته گفت درست
شاه آن ماه را بکنار آورد خواب بر تخت خود بکار آورد

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن با دختر شاه اقلیم گوید

روز آدینه کین مقرنس بید خانه را کرد ز آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بناز شد سوی گنبد سپید فراز
زهره بر پنج نجم اقلیمش پنج نوبت زنان تسلیمش
تا برد بر برفتن طلایه رنگ شه ز شادی نکرد میدان تنگ
گفت چون شه ز طیبت خواست گویم آنچه از طبیعت آید راست

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم با بهرام گور

مادرم گفت کو زنی سره بود پیرزن گرگ باشد او بره بود
کاشنائی مرا ز هم زادان بود مهمان که خانش آبادان
خوانی آراسته نهاده به پیش خوردنیها چه گویم از حد بیش
بره و مرغ زیربای عراق گرده‌ها و کلیچهای رقاق
چند حلوا که خود نبودش نام برخی از پسته برخی از بادام
میوه‌های لطیف طبع فریب از بهی انگور وز سپاهان سیب
بگذر از نقل نارستان بود خود همه خانه نارستان بود
چون بانداره زان خورش خوردند همه آهنگ پرورش کردند
ندهم است تختند چند اچند من و چون من فسانه گوی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت یکی از طاق و دیگری از جفت

دآمد افسانه تا بسیم بری
شهد در شیر و شیر در شکری

دلفریبی که چون سخن گفتی
مرغ و ماهی بران سخن گفتی

برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش
عاشقان را برآوریده خروش

گفت شیرین سخن جوانی بود
کز ظریفی شکرفشانی بود

عیسیی گاه دانش آموزی
یوسفی وقت مجلس افروزی

آگه از علم و از کفایت نیز
پارسائیش بهتر از همه چیز

باغکی داشت همچو باغ ارم
باغها گرد باغ او چو حرم

خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
میوه هایی چو میوه های بهشت

همه دل بود چون میانهٔ نار
همه گل بود بی میانجی خار

نیمه خاری که در گلستان بود
از پی چشم زخم بستان بود

زیر سروش که پای در گل بود
بنوا داده هر کرا دل بود

از بناهای برکشیده بماه
چشم بد را نبود در وی راه

برکشیدش ز خط پرکارش
چار مهره بچار دیوارش

در تمنای آنچنان باغی
بر دل هر توانگری داغی

مرد هر هفته ز روی فراغ
تماشا شدی بدیدن باغ

سرو پیراستی سمن کشتی
مشک بوی و عنبر آغشتی

تازه کردی بدست هر کس جام
سرو را دادی از بنفشه پیام

ساعتی گرد باغ برگشتی
باز بگذاشتی و بگذشتی

رفت روزی بوقت پیشین گاه
تا دران روضه باغ یابد راه

باغ را دید بسته در چون سنگ
باغبان خفته بر نوازش چنگ

مطرب آواز برکشیده بساز
کافرین باد بر چنان آواز

رقص در هر درختی افتاده
میوه دل برده برگ جان داده

خواجه کآواز عاشقانه شنید
جامه حاضر نبود جامه درید

ناشکیبی که برگراید سر
نی کلیدی که برگشاید در

در بسی کوفت کس نداد جواب
سرو در رقص بود و گل در خواب

گرد بر گرد باغ درگردید
در همه باغ هیچ راه ندید

بر در خویشتن چو بار نیافت
رکن دیوار خویشتن بشگافت

شد درون تا کند تماشایی
صوفیانه برآورد پایی

گوش بر نغمهٔ ترانه نهد
دیدن باغ را بهانه کند

شورش باغ بنگرد که ز کیست
باغ چون نیست باغبان ز کیست

زان گل چند بوستان افروز
که دران بوستان بدند امروز

دو سمن سینه بلکه سیمین ساق
اندرین باغ داشتند وثاق

تا بران حور پیکران چون ماه
خشم باغبانان نیابد راه

چون درون رفت خواجه از سوراخ
یافتندش کنیزگان گستاخ

زخم بر دستشان و خستندش
دزد پنداشتند و بستندش

خواجه در داده تن بدان خواری
از چه از تهمت گنهکاری

بعد آوردنش بچنگ به مشت
بانگهای بر وزدند درشت

مرد گفتا که باغ باغ منست
بر من این داغ هم ز داغ منست

یا دران چون دهان شیر فراخ
چون درآیم چو روبه از سوراخ

هر که در ملک خود چنین آید
ملک از و زود در زمین آید

چون کنیزان نشان او دیدند
وز نشانهای باغ پرسیدند

صاحب باغ چون شناخته شد
سر دو را دل به مهر باخته شد

او خوب مهوان و ثنا درگوی
زن که این دید از تو دست بشوی

آشتی کردنش روا دیدند
زانکه با طبعش آشنا دیدند

شاد گشتند از آشنائی او | سعی کردند در رهائی او
دست و پایش ز بند بگشادند | بوسه بر دست و پای او دادند

خار بردند و رخنه را بستند | از شبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز | باز گفتند قصه‌هاے دراز

که درین باغ چون شگفته بهار | که از و خواجه باد برخوردار
میهمانیست دلستانان را | ماه رویان و حوریانان را

هر زنی خوب کو که در شهرست | دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند | شمع بی دود و نقش بی داغند

عذر آنرا که با تو بد کردیم | خاک در آب خورده خود کردیم
خیز و با ما یکی زمان بخرام | تا برآری ز هر که خواهی کام

روی درکش که گنج پنهانی | شادمان بین درین گل افشانی
هر یکی را که دل در و بندی | مهر بر روی نهی و بپسندی

آوریمش بگنج خانهٔ تو | تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد | شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسائی داشت | طبع با شهوت آشنائی داشت
مرد ریش مرد بیش از رغبت | مرد را دام زبان نشگفت

یاسمن سیمگان سیم اندام | پای بر داشت بر امید تمام
پیش آن شاهدان حور بهشت | غرفهٔ بود بر کشیده ز خشت

تا بجائی رسید شان ناورد | که بر آن جایگه قرار آورد
خواجه بر غرفه رفت و بست درش | باز گشتند رهبران ز برش

بود در ناف غرفه سوراخی | روشنی یافته در و شاخی
چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ | چشمه آن تنگ و بُد در آب فراخ

گرد بر هر طرف گل افشانی | سیم ساقی و نار پستانی
روشنائی چراغ دیده همه | خوشتر از میوهٔ رسیده همه

هر عروسی از رهزن انگیزی | کرده بر عود خود شکر ریزی
اژدهای نشسته بر گنجش | برسخ نارسیده نمار بخشش

نار پستان ندیده سیب زنخ | نام آن سیب بر نوشته بیخ
باغ را نار و سیب کم نبود | خاصه کز باغبان ستم نبود

بود بر روضه گاه این بستان | چمنی بر کنار سروستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام | حوض کوثر برو نوشته غلام

مشید آبی چو آب دیده درو | ماهیانی ستم ندیده درو

گرد آن آبدار رو شسته | سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی | حوضه دیدند ماه تا ماهی

گرمی آفتاب تافته شان | و آب چون آفتاب تافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان | گره از بند قطره بازکنان

صدره کندند و بی نقاب شدند | وز لطافت چو در در آب شدند
میزدند آب را بسیم مراد | می نهفتند سیم را بسواد

ماه و ماهی روانه سر در آب | ماه تا ماهی او فتاده بتاب
ماه چون آب چون درم ریزد | هر کجا ماهیست بگریزد

ماه ایشان در آن دلاویزی | کرده با ماهیان درم ریزی
ساعتی بر بر در فشردند | نار و نارنج را گره کردند

این شد آنرا بهاری ترساند
مار میگفت و زلف می افشاند

جوی شیرین که قصر شیرین داشت
سر بآن حوضهای سیمین داشت

بود چون تشنهٔ که باشد مست
آب بیند بر و نیابد دست

سوی هر سرو قیامتی می دید
قامتی نی قیامتی می دید

ایستاده چو دزد پنهانی
وانچه دانی چنانکه میدانی

لیک یارش نه کرد گستاخی
از چه از راه تنگ سوراخی

درمیان بود لعبتی چنگی
تنش رومی و رخش هم زنگی

غمزش از غمزه تیز پیکان تر
خنده‌اش از قند شکرافشان تر

اوفتاده چو سرو بر بالش
نار در آب و آب در نالش

چون بدستان لحن گشادی دست
عشق هشیار و عقل گشتی مست

خواجه بر فتنهٔ چنان از دور
فتنه تر زانکه هندوان بر نور

بعد یکساعت آن دو آهو چشم
کاتش برق بودشان در چشم

آمدند از ره شکرباری
کرده زیر قصب کله داری

کز همه لعبتان حورنژاد
میل تو بر کدام حور فتاد

این بگفتند و در جستند
گفتی آهو ز شیر برستند

بطریقی که کس گمان نبرد
گرد شحنه که دزد جان نبرد

آن پری پیکر پسندیده
دل در و بسته بود نادیده

گفت نام تو چیست گفتا بخت
گفت جایت کجاست گفتا تخت

گفت اصل تو چیست گفتا نور
گفت چشم بد از تو گفتا دور

گفت آیی بدست گفتا زود
گفت باد این مراد گفتا بود

زلف دلبر گرفت چون چنگش
در بر آورد چون دل تنگش

بیستونی به هم ستون انگیز
کشتهٔ فرهاد را به تیشهٔ تیز

خواجه کان دید جای صبر نبود
یار و یار دیگری نداشت چه سود

یا چو [illegible] که ماه نو بیند
بر جهد گاه و گاه بنشیند

رگهایش ز خون گرفته جوش
از همه اندام برکشید خروش

خواست تا در میان جهد گستاخ
مرغش از رخنه مار شد از سوراخ

شسته رویان چو ورد گل شستند
چون سمن در پرندها رستند

آفتابی هلال غبغب او
رطبی ناگزیده کس لب او

آسمان گون پرند پوشیدند
بر مه آسمان خروشیدند

لعبتی بی هزار دل برده
هر که دیده برابرش مرده

گرچه بودند هر یکی ماهی
او در آن جمع بود چون شاهی

زاهد راه رفته پنهانی
کافری بین زهی مسلمانی

آهوانگیز آن ختن بودند
آهوان را به یوز بنمودند

خواجه را در حجابگه دیدند
حاجبانه ز کار پرسیدند

خواجه نقشی که دلپسند نمود
در میان دو نقشبند نمود

آن پریزاده را بهر نیرنگ
آوریدند با نوازش چنگ

گفته بودندش آن دو مایهٔ ناز
قصهٔ خواجهٔ کنیز نواز

خواجه کز مهر دل شکیب آمد
با سهی سرو در عتیب آمد

گفت بردت چه برده گفتا ساز
گفت پیشت چه پیش گفتا ناز

گفت بوسه دهیم گفتا نیست
گفت هان وقت هست گفتا نیست

خواجه را چو شرار ز ستخوان هم خاست
شرم و رعنائی از میان برخاست

گرم شد بوسه در دل انگیزی
داد گرمی نشاط را تیزی

چون درآمد سیاه شبرنگ بور   زیر چنگ خودش کشید بزور
تا نه بینندشان بران سر راه   دور گشتند زان عمارت گاه
خواجه گوشه گرفت زان غم دورد   رفت در گوشه و غمی میخورد
شد کنیزک نشست با یاران   بردو ابرو گره چون غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد   چنگ را در کنار خویش نهاد
گفت کز چنگ من بنالد دود   باد بر خستگان عشق درود
ای بتاراج پرده هرچه تراست   جز بتو کار من نگردد راست
گرچه با او نکرد چون خجلم   بی تو سر نیست در حساب دلم
رازداران پرده سازش   آگهی داشتند از رازش
خیره گشته ز خام تدبیری   بر دمیده ز سوسنش خیری
باز جستند زانچه داشت نهفت   یک بیک با دو راز وار بگفت
فرض شد آن نهفته کاران را   که بیاری رسند یاران را
بازگشتند و راز بگشادند   لب گل را به گل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز   مهر نو کرده مهربان را باز
خواجه دستش گرفت بر در خویش   تا بجائی که دید لائق خویش
تاک بر تاک شاخهائی درخت   بسته بر اوج گاه دست بدست
زیر آن تخت پادشاهی تاخت   بفراغت نشستگاهی ساخت
دلستان را بمهر پیش کشید   چون دل اندر کنار خویش کشید
مهر خواجه خانه گیر شده   هم بباطش گره پذیر شده

حکایت اندر قصهٔ خواجه بلغ فرماید

زاد سروی بدان خرامانی   چون سمن بر نشاط سامانی
در کنارش کشید و شادی کرد   سرو با گل قران بادی کرد
خواجه را مه درآمده به کنار   دست و بر پای رفته بیکار
چون بران شد که قلعه بستاند   آتشی را بآب بنشاند
موش دشتی مگر ز تاک بلند   دیده بود آختنه کدوی چند
کرد چون مرغ بر رسن پرواز   از کدو هار سن برید بگاز
بر زمین آمد آنچنان جبلی   هر کدوی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل   طبل آن نگه چه طبل طبل رحیل
باز بانگ اندر افتاد بهوش   آهو آزاد شد ز پنجه یوز
خواجه پنداشت کامدست جنگ   شحنه با کوس محتسب با سنگ
کفش بگذشت راه پیش گرفت   باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس   پیش آن همدمان پرده شناس
چون زمانی بران نمود درنگ   پرده درگشت و ساخت پرده چنگ
گفت گفتند عاشقان باری   رفت یاری بدین یاری
خواست کز راه آرزومندی   یا براز وصل او برومندی
در کنارش کشد چنانکه سزاست   سرخ گل در کنار سرو رواست
از ره سینه و زنخدانش   سیب و ناری خورد ز بستانش
دست بر گنج او دراز کند   یا در گنج خانه باز کند
بطبرزد شکر بر آمیزد   به طبرخون ز لاله خون ریزد
گه آورد فتنه غوغائی   تا غلط شد چنان تمنائی

مانند پر دانه را درانده نور / تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای همه ضرب تو گزا آوازه / ضرب آن را پرست اندازه

پرده گر دهی مرا نه روست / مگذرم با تو من ز پرده راست
کین غزل گفته شد چو دمسازان / زو خبر یافتند همرازان

سوی خواجه شدند پوزش ساز / یافتندش کشیده پای دراز
قسرگین گشته دل رمیده شده / بر سر خاک آرمیده شده

بنوازشگری و دلداری / برکشیدند از چنان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد / آنچه در دوزخ آورد دم سرد

که درین کار کاروان ترباش / مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جائی ساز / کافت آنجا نیاورد پرواز

باخود از دور بی نگهداریم / پاس دارانه پاسش داریم
آمدند آنگهی پدیده کار / پیش آن سرو قد گل رخسار

تا دگر باره ترکتازی کرد / خواجه را یافت دلنوازی کرد
آمد آن خواجه بار غم برداشت / خواجه کان دید خوجلی بگذاشت

حکایت آمدن بر محبوب گوید

سر زلفش گرفت چون مستان / جست بیغوله زان گلستان

بود در کنج باغ جائی دور / یاسمین خرمنی چو گنبد نور
برکشیده علم بدیواری / برکشش بیشه پیش دیواری

خواجه زین به نیافت بارگهی / ساخت اندر میانه کارگهی
یاسمن را ز هم درید لباس / نازنین را درو کشید بناز

بند صدرش کشاد و شرم نهفت / بند صدری دگر که نتوان گفت
خرمنی گل بپا درید سبد / مغز با دام در میان شکر

میل در سرمه دان نرفته هنوز / بازی باز کرد گنبد گوز
روبهی چند بود در این غار / بهم افتاده از برای شکار

گرگی آورده راه بر سرشان / تا کند دور ترز دیگرشان
روبهان از حرام خواری گرگ / کافتی بود سهمناک و بزرگ

بهزیمت شدند و گرگ از پس / رامشان بر بساط خواجه و بس
بردویدند بر دو چاره سگال / روبهان پیش گرگ از دنبال

خواجه را بارگه فتاد از پای / دید لشکرگهی بجست از جای
خود ندانست کان چه واقع بود / سو بسوی دوید خاک آلود

دل پر اندیشه و جگر پر خون / تا چگونه رود بباغ درون
آن دو نرگس برابر افتادند / کان همه ناز و نرگسش دادند

دامن دلبرش گرفته بچنگ / چون دد در میانه دو نهنگ
بانگ بر روی زدند کین چه غم است / در خصال تو این چه اهرمنست

چند بر هم زنی جوانی را / گشتی از کینه مهربانی را
باغریبی ز روی دمسازی / نکند هیچکس چنین بازی

چند بار آشتیش رها کردی / چند بیرنج و کیمیاگردی
او بسوگند عذرها میخواست / نشنیدند از و حکایت راست

تا بنگه رسید خواجه فراز / صبح را دید در میان دد گاز
در خجالت ز سرزنش کردن / زخم این در قفای آن خوردن

گفت زنهار دوست از دد ارید / بار آزرده را میازارید
چون گناهی نیامد از ما هی / به ازین بایدش دهی راهی

گر گناهی درین خیانت هست — سوی فحلان کشیده باید دست
چابکان جهان چالاکان — همه هستند بنده پاکان
وان خلل ها که کرده ما را خورد — آن فتنه را با آفتی بُرد
آنکه دل کوش به بخت خود نکند — نیک شد هیچ سنگ بد نکند
با عروسی بران پری چهره — آنکه هیچ مرد بد مهرے
لیک چون عصمتی بود در راه — نتوان رفت باز پیش گناه
خشم صد گونه دام و دد برها — حال ازینجا شدست بدبر ما
توبه کردم با شکار و نهان — در پذیری تو ای خدای جهان
بجلالش عروس خویش کنم — خدمتش آنچه هست بیش کنم
سر نهاد ندیمش ادبر خاک — کافرین باد بر عقیده پاک
ای بسا ر بخا که رنج نمود — رنج پند اشتند راحت بود
باز گشتند لعبتان از ناز — خیره گشته زچرخ لعبت باز
صبح چون عنکبوت اصطرلاب — بر عمود زمین تبنده لعاب
خواجه برزو علم لسلطانی — رست ازان بنده بنده فرمانی
چون بشهر آمد از دنا داری — کرد مقصوره را طلبکاری
دُر ناسفته را بجان سفت — مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
دولتی بین که یافت آب زلال — آنگهی خورد از که بود حلال
در سفیدی است روشنائی روز — واز سفید است این جهان فیروز
در پرستش بوقت کوشیدن — سُنت آمد سپید پوشیدن
وانچنین شب بسی بناز و نشاط — سوی هر گنبدی کشید بساط
چون تثلیث مشتری در حل — شاه انجم ز حوت شد بحمل

گوهر از زهر گنه پاک است — هر گناهی که هست ازین خاست
کار ما را عنایت ازلی — از خطا زاده بود بی خللی
بخت ما را چو پارسائی داد — از چنان کار بد رهائی داد
بر حرام آنکه دل نهاده بود — دور از اینجا حرام زاده بود
خاصه آنکو جوانیی دارد — مردی و مهربانیی دارد
کس زان میوه دار برنخورد — که درو چشم بد ببد نگرد
آنچه شر شد حدیث آن نکنم — آنچه دارم برو زیان نکنم
گر شود در اجل مرا تاخیر — وین شکر لب شود شکار پذیر
کاربینان که کار را دیدند — از خدا ترسیش بتر سیدند
گر درو تخم نیکوی کارید — در سرشت بدش نگه دارید
ای بسا درد ها که بر مرد است — همه جان دارو ای دران در دست
چون بر آمد ز کوه چشمه نور — گرد از شمس چشم ساید نور
بادی آمد بکف گرفته چراغ — باغبان را بشهر برد زباغ
ز آتش عشق باز ـ شب دوش — آمد خاطرش چو دیگ بجوش
ماه دو شینه را رساند بمهد — بست کاوین چنانکه باشد عهد
گر به بینی ز مرغ تا ماهی — همه را باشد این هوا خواهی
چشمه یافت پاک چون خورشید — چون سمن صافی و چو سیم سفید
هر چه ز آلودگی شود نومید — پاکیش را لقب کنند سپید
چون سمن سینه زین سخن بفروخت — شه در آغوش خویش جایش ساخت
بردی این آسمان گنبد ساز — گرد دورها هفت گنبد باز
سبزه خضروش جوانی یافت — چشمه آب زندگانی یافت

آب هر چشمه رود نیلی شد / هر سبیلی چو سلسبیلی شد
مشک تر گشت خاک عودی پوش / نافه شد باغ و باد نافه فروش

در تعریف باغ و بهار و فصل نوروزی فرماید

اعتدال هوای نوروزی / راست رو شد بعالم فروزی
باد نوروزی از قبالهٔ تو / بار یاسمین نهاد جان بگرو
رستنی سر برون زد از دل خاک / رنگ خورشید گشت از آینه پاک
شبنم از دیدهٔ اثیر بشست / گرمی اندام زمهریر بشست
برف کافوری از کریوهٔ کوه / رد در از آب دیده داد شکوه
سبزه گوهر نمود بینش را / داده سرسبزی آفرینش را
نرگس تر چشم خواب آلود / هر کرا چشم بود خواب ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای / بر سواد بنفشه غالیه سای
سر دگر سایه باد بانه زده / جعد شمشاد را بشانه زده
چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب / جان در انداخته بقلعهٔ آب
غنچهای نو از شکوفهٔ شاخ / کرده لولوی برگ لاله فراخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست / شوشه از نهاده بر کف دست
از شمایل شمامهای بهار / بی قیامت ستاره کرده نثار
شنبلید از سرشک در دیده / زعفران خورد و باز خندیده
کاتب الوحی گل بآب حیات / بر شقایق بخون نوشته برات
برگ نسرین بگوهر آسودن / شاخ سوسن بتوتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش / ویلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ و هم گیا راضی / این بمقراض و آن بمقراضی
سنبل از خوشهای مشک آمیز / بر قرنفل گشاده عطر تیز
گل کافور بوی مشک نسیم / چون بناگوش یار بر زر و سیم
مشک بید از درخت عودی شان / گاه کافور و گاه مشک افشان
بوی سیسنبر از حرارهٔ خویش / عقرب چرخ را نداشته پیش
غنچه را چشم گاو چشم نیاز / مرغ را گوش پیل گوش نواز
ارغوان و سمن برابر بید / رایتی بر کشیده سرخ و سپید
زلف بید برگ باد خزان / شاخ بر برگ بید هست گران
گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هوا خواهی
بلبل آواز بر کشیده چو کوس / عهد شب تا بوقت بانگ خروس
مرغ گل گستره میدانی / پنج نوبت زنان بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب رود دل نواختگان
نای قمری زنالهٔ سحری / خنده برده زکام کبک دری
بانگ دراج بر هوای گشت / کرده تقطیع بیتهای بهشت
عندلیب از نوای تیز آهنگ / گشت باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده / مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام در چنین روزی / کرد شاهانه مجلس افروزی
آن نمود از هفت گنبد خویش / گنبدی زآسمان فراخ پیش
چاربندی رسید بیش جست / راه شش طاق هفت گنبد جست
چون درآمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون بهشت خرم و فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز / آفرین کرده بود بر ده نماز

گفت باز از نگارخانهٔ چین / جوش لشکر گرفت روی زمین
ماه پیمان شاه را فغفور / شد دگر روز نیک عهدی دور
چینیان را دو خان باشد عهد / زهر باشد درون و بیرون شهد
لشکری تیغ برکشیده براج / تا به جیحون رسید موج بموج
سیلی آمد گرفت صحرای / هر نهنگی درو چو دریای
شه چو از فتنه یافت آگاهی / در بلا خواست عافیت خواهی

در رای زدن بهرام گور با خاصگان خویش فرماید

بیشتر زانکه در سر آید دام / دامن از می کشید و دست از جام
رای آن زد که از کفایت رای / خصم را چون بسر در آرد پای
جز بگنج ندید هیچ پناه / کالت نصرتست گنج و سپاه
چون سپه باز جست هیچ ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده / هم سلاح و سپه پراگنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان / طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / ناخدا ترس و ز خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که خواست / راست روشن ولی نه روشن و راست
روشنی رای او بسی باریک / راستی کرده روشنی تاریک
داد شه را به نیکنام غرور / داد ز تعلیق نیکنامی دور
تا وزارت بدست نرسی بود / در وزارت خدای ترسی بود
راست روشن چو در وزارت برد / راستی با درستی ها مرد
شه چو مشغول شد بنوش و بناز / او به بیداد کرد دست دراز
فتنه می ساخت مصلحت می سوخت / مال می جست و ملک می اندوخت
نایب شاه را بزور و به ریب / داد بر کیمیای شاه فریب
گفت خلق آرزو طلب شده اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نعمت ما ز راه سیری شان / داد در کار ما دلیری شان
گر نمالیم شان برای دهوش / ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمانی بدند و بد گهرند / یوسفانی ز گرگ و سگ بترند
خاکیانی که زادهٔ زمی اند / دو گانی بصورت آدمیند
دو گانان بر وفا نظر نهند / حکم را جز به تیغ سر ننهند
خوانده باشی ز راه غمزدگان / که سیاوش چه دید از دوگان
جام جمشید خور چون کردند / سر او را به دار چون کردند
مال شان حوضه ایست الشان سیر / گنده آب او بحوض ماند دیر
آب کز چاه تیره دش گردد / هم بتند بیر خاک خوش گردد
آن شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد ز صحبت گستاخ / چون گدای نهند پای فراخ
نفرستی به آشنائی کس / کس خود تیغ ناشناسی و بس
جهد کن کز سیاست خویش / تشنگی رونق ریاست خویش
شه بامید تا بتاوه برست / من قلم را زم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و زمن تدبیر / هر که گویم گرفتنست بگیر
محتشم را به مالش کن / بی درم را چون بگالش کن
چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته برقرار بود
نائب شه ز روی سرمستی / کرد با او بجور هم دستی

به خطایی که او نمود به راه — جور میکرد بر رعیت شاه
تا بجایی که خواری از حد برد — هیچکس را به هیچکس نسپرد
دو ستمگاره پی بر افشردند — میگرفتند و خانه می بردند
در ده و شهر جز نفیر نبود — سختی جز گرفت و گیر نبود
تا دران مملکت باندک سال — هیچکس را نه ملک ماند و نه مالی
همه را راست روشن از کم و بیش — راست روشن ستد بر شوت خویش
از در و گوهر و غلام و کنیز — در ولایت نماند کس را چیز
او فنا داری نه از بیشی — محتشم تر کسی به درویشی
خانه داران ز جور خانه بران — خانه خویش مانده با دگران
شهری و لشکری و خلق همه بود — همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه گاو ماند و نه کشت — دخل کس را فذلک ننوشت
جز وزیری که داشت خانه و گنج — حاصل او نبود جز همه رنج
چون ولایت خراب شد خالی — دخل شاه از خرابه شد خالی
شاه را چون لباز کردن جنگ — هیچ لشکر نبود جز دل تنگ
میهمان را مکان مکان به درست — یک بیک حال آن خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالم سوز — انچه شب بر وزیر رفت انچه بروز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت — کین تهی گشت و آن دگر بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند — لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز بی مکنتی و بی مالی — ملکت از مؤبدان خالی
شه چو شفقت برد فراز آیند — لعلهای خویش باز آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد — لیک بیوقت جنگ شیر نکرد
از بد گنبد جفا پیشه — کرد چندانکه باید اندیشه
ره به سامان کار خویش نبرد — همه با خود زمانه پیش نبرد
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار — یک سواره برون شدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی — چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن رغز غم عنان گیرش — رغبت آید بسوی نخچیرش
یک تنه سوی صید رفت برون — تا ز دل هم بخون بشوید خون
کرد صیدی چنانکه بودش رای — غصه از دست برد و غم را پای
چون بصید پلنگ و یوز دگر از — خواست تا سوی خانه گردد باز
ور تگ و تاب آنکه تاخته بود — مغز شاه از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت — آب تا بش جستن کمتر یافت
دیده دو رسی چو اژدهای سیاه — سر بر آورده در گرفتن ماه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان — بر سر بر فلک بسیج کنان
گفت آن دود گر چه زآتش خاست — از فروزندش آب باید خواست
چون بر آن دود رفت لختی چند — خرگهی یافت بر کشیده بلند
انگه گوسپند چون با گوشش — گشته در آفتاب لختی جوشش
سگی آویخته بشاخ درخت — بسته چون سگ گسست بد مالش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز — دید پیری چو صبح مهر انگیز
پیر چون دید میهمان برجست — به پرستش گری میان در بست
چون ز زین آسمان پذیری کرد — و آسمان زالگام گیری کرد
ادلش پیش کش ورد و آورد — دانگه از مرکبش فرود آورد
هر چه در خانه داشت ما حضری — پیش آورد کرد لابه گری

گفت شک نیست کز چنین خوانی — نیست درخورد چون تو مهمانی
لیک از آبادانی طرف درست — خاک اگر بیختی است معذور است

گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیر او نزدیک شاه فرماید

شه چو آن پارهٔ شبانه دید — شربت آب جو ز دو دست کشید
کین سگ مستمند بسته چراست — شیر خوانست گرگ بند چراست
این سگی بود پاسبان گله — من بدو کار خویش کرده یله
بر امانت خیانتی بر دوخت — وان امینی بجانی بفروخت
از گله دور داشتی همه سال — دزد را چنگ و گرگ را چنگال
او بدندان چنگ دشمن سوز — بازوی آهنین من شب و روز
گر شدی شغل من بشهر دراز — گله را تا بخانه راندی باز
هفت سر گوسفند کم دیدم — غلطم در حساب ترسیدم
پاس میداشتم برای و بهوش — در خطای کسم نیامد گوش
آن سگ آگاه تر ز کار ز من — پاسبان ترسنزا را ز من
همه شب خاطرم بغم سی بود — گله گوسفند کم می بود
تا بجائیکه عامل صدقاه — آنچه ماند از منش بتدبیر کاه
نرم کرد این غم درشت مرا — در جگر کار کرد و کشت مرا
با سگی اینچنین که شیری کرد — کیست کاین آشنا دلیری کرد
همچنان سر نهاده بر سر چوب — دست و پای کشیده بی آشوب
خواند سگ را بیگانگی خویش — سگ و دیدم بمهربانی خویش
عاقبت بر سرین گرگ نشست — کام دل راند و گشت کار از دست
گرگ چون رشوه داده بود زپیش — جست حق القدوم خدمت خویش
برد و خوردش بکمترین نفسی — دین چنین رشوه خورده بود بسی

گفت نان آنگهی خورم به نخست — کاینچه پرسم خبر دهی بدرست
گفت پیرا جوان بسیار ده — گو بیا آنچه رفت موی بموی
از وفاداری و امینی او — شاد بودم بهم نشینی او
رخصت او شد که گر نخواهد برد — از چنان بند جان نخواهد برد
من بدو داده هر خزانهٔ خویش — خواند اورا امید خانهٔ خویش
گر من از دشت رفتمی سوی شهر — گله از پاس او گرفتی بهر
چند سالم نیا مداری کرد — راست بازی و راستکاری کرد
بعد یک هفته چون شمردم باز — هم کم آمد بکس نگفتم راز
گرچه میدیدمش بشب بهاپاس — نشدم یک شب حریف شناس
باز چون کردم از شمار درست — کمتر آمد چنانکه روز نخست
ده ده و پنج پنج می پرداخت — چون تکی کان بآفتاب گداخت
داد فتادم من بپایانی — از گله صاحبی بچوپانی
گفتم این چشم از نه چشم بدست — دستکار کدام دیو و ددست
تا یکی روز بر کنارهٔ آب — خفته بودم در آمدم از خواب
ماده گرگی ز دور دیدم چست — کامد و گشت سگ برانرش مست
گرگ می رفت و گرد می افشاند — گه دم و گه دو گوش میجنباند
آمد و خفت وار سید تنش — مهر حق السکوت بر دهنش
گوسفندی قوی که سر گله بود — پالش از باد خام آبله بود
سگ ملعون بشهوتی که براند — رمه را بدست گرگ بماند

این گله را که کارسازی کرد / در سر کار عشقبازی کرد
چند نوبت توام داشتمش / او خطا کرد و من گذشتمش

تا هم آخر گرفتمش بر گرگ / بستمش بر چنین خطائی زرگ
گردنش در شکنجه پنهانی / تا کند بنده بنده فرمانی

هر که با مجرمان چنان نکند / هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام ازان سخندانی / عبرتی برگرفت پنهانی

این سخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانه پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر

در نمودار آدمیت من

پند دادن پیر شاه بهرام گور را

من شبانم گله رعیت من

چون نباشد اساس کار درست / از این رخنه باز باید جست
اینکه دستور تیز بین منست / در حفاظ گله بین منست

باز پرسم از و که لشکر کو / عالم ار نیست مانده بهر کو
تا بگوید که این خرابی چیست / اصل و بنیاد ناصوابی چیست

چون بشهر آمد از گماشتگان / خواست مشروح بازداشتگان
چون دران روزنامه کرد نگاه / روز بر وی چو نامه گشت سیاه

دید سرگشته یکجهان مجروح / نام هر یک نوشته در مشروح
گفته در شرح هائی ماتم و شور / کشتن از تشنه شفاعت از دستور

نام شه را بجور بد کرده / نیکنامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه گریست / دزد خانه بقصد خانه بریست

چون سگی کو گله بگرگ سپرد / شیون انگیخت با شبانه گرد
خودسگان در سگی چنین باشند / بخروشند چونکه بخراشند

مصلحت دید باز داشتنش / روز کی دو فرو گزاشتنش
گفت اگر مالمش بمنصب خویش / کس بر نعش قلم نیارد پیش

چون ز خشمت کنم درش را دور / در شب تیره به نماید نور
بامدادان چو روز روشن گشت / شب تاریک فرش خویش نوشت

صبح یک زخمی دو شمشیری / داده راز خون شب سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار میداد بر خلائق عام

مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر شتاب خویش
راست روشن دلی آمد از در کاخ / رفت بر صدر گاه خود گستاخ

شه در و دید خشمناک و درست / بانگ بر زد چنانکه او راکشت
کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک آب از تو

گنج خود را ز گوهر آگنده / گوهر در گنج من پراگنده
خانه بندگان من برده ای / پای در خون هر کس آوردی

از رعیت بجای رسم خراج / گه کمر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گزاشتی از یاد / داد خواهند شه و بهر شان داد

هست بر هر کسی بزرگ خویش / کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد بنعمت خوار

از تو بر من چو راست و خشن گشت / راستی رفت و روشنی بگذشت
ساز برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند نه ساز

لشکر و گنج را رساندی رنج / تا نه لشکر بجای ماند نه گنج
چه گمان برد آنکه وقت شراب / چون غلامان مرا بباید خواب

ورنه سازی تو جهت مستان را — بشکنی پای زیر دستان را
بهر من خاک باد اگر بهرام — تیغ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود — نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار خیره داشت — همه در گردن وزیر گذشت
پس بفرمود تا زبانی زشت — سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردندش — در کشیدند و بند کردندش
پای در کنده دست در زنجیر — چنین آواره کز بود نه وزیر
چون بدان قهرمان در آمد قهر — شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان در آن فریاد — دادخواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه — سر نهادند سوی حضرت شاه
شه بزندانیان چنان فرمود — که دل دردناک خون آلود
هر کسی عیب خود پدید کنند — بند خود را بدان کلید کنند
بند بانی ز بند جسته برون — آمدند از هزار شخص فزون
بد آن بد سرشت می گفتند — اژدها را بپای سفتند
شاه از آن جمله هفت شخص گزید — هر یکی راز حال او پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست — از کجائی و زادمان تو کیست

شکایت کردن مظلوم اول در پیش شاه بهرام گور

اولین شخص گفت با بهرام — کای شده دشمن تو دشمنکام
راست روشن بزخمهای درشت — در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از معاش و مرکب و چیز — همه بستد حیات و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او — سوخت بر عشق زندگانی او
چون من انگیختم خروش و نفیر — زان خیانت مرا گرفت وزیر
گو هوا خواه دشمنان بودست — تو چنین هستی او چنان بودست
غوری تند را اشارت کرد — تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور — کرد بر من سرای خود را گور
آن برادر ز جور جان برده — دین برادر بدست و پا مرده
کرد زندانیم کنون سالیست — روی شاهم خجسته فالیست
شاه را راز گفت آن مظلوم — انچه دستور کرد شد معلوم
هرچه دستور از و بغارت برد — جمله با خونبها بدو بسپرد
کردش آزاد و دلخوشی دادش — بر سر شغل خود فرستادش

شکایت کردن مظلوم دوم

کرد شخص دوم دعای دراز — در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت باغیم در کیائی بود — کاشنائیش روستائی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ — کله بر کله میوهای فراخ
در خزان داده نو بهار مرا — وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از راه آتشین داغی — سوی باغ من آمد آن باغی
میهمان کردمش بمیوه و می — میهمانی سزای خدمت وی
هرچه در باغ بود در خانه — پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید — وز شراب بخته خوست آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت — خواست کز عشق باغ گردد مست
گفت بر من فروش باغ ترا — تا دهم روشنی چراغ ترا

گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عشق‌دان منست
هرکسی را دو باغ با راغ است / من درویش را همین باغست

باغ پندار کان تست مدام / من ترا باغبان و بلکه غلام
هرگهی کآیدت بباغ شتاب / میوه خور باده نوش بر لب آب

وانچه خیزد ز مطبخ چو منی / بهشت آرم بدست سیم تنی
گفت ازین در گذر بهانه میار / باغ بفروش و رخت خود بردار

جهد بسیار شد بشور و بشر / باغ بفروختم بزور و بزر
عاقبت چون زکینه شد سرمست / تهمتی از دروغ بر من بست

تا بدان جرم از خیانت خویش / باغ بستد بسان من درویش
از پی آنکه در تظلم گاه / این تظلم نیاورم بر شاه

کرد زندانیم برنج و وبال / وین سخن را کمینه رفت دو سال
شه بدو داد باغ و گشت آزاد / خانه و باغ داد چون بغداد

شکایت کردن مظلوم سوم

گفت زندانی سوم با شاه / کای ترا سوی روضه خواهم راه

بنده بازرگان دریا بود / روز بیم زان سفر مهیا بود
رفتمی گه گهی بدریا بار / سودها دیدمی در آن بسیار

چون شناسا شدم بدانایی / بر بد و نیک دُرّ دریایی
لولو چیدم او فتاد بچنگ / شب چراغ سحر برونق و رنگ

آمدم سوی شهر حوصله پر / چشم روشن بدان علاقهٔ دُر
خواستم کان علاقه بفروشم / دان بها گه خورم گهی نوشم

چون وزیر ملک خبر بشنید / کان من هست عقد مروارید
خواست از من خرید نامد شرم / در بها داشتم بسی آزرم

چونکه وقت بها رسید فراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد / او نیاورد جز بهانهٔ سرد

روزکی چند از سیاه و سپید / عشوه بر عشوه داد و من نامید
واخر الامر خواند پنهانم / کرد با خونیان بزندانم

بر گناهم یکی بهانه شمرد / کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که برد از دست / دست و پایم بعقدها بربست

وز من گوهر آورید بچنگ / من ازو در شکنجه مانده بتنگ
او در آورده در شکنجه کلاه / من صدف وار مانده در بن چاه

شه ز گنج وزیر بد گوهر / گوهرش باز داد و زر بر سر

شکایت کردن مظلوم چهارم

چارمین شخص با هزار هراس / گفت ای در خور هزار سپاس

مطربی عاشقم غریب و جوان / بربط خوش زنم چو آب روان
مهربان داشتم نو آیینی / چینیی بلکه در دو بر چینی

مهر زان ماه روشنی برده / روز چون شب ز ابرش مرده
هیچ را نام کرده کین دهنست / نوش در خنده کین شکرشکنست

برده رونق به تیز بازاری / تار زلفش ز مشک تاتاری
خوبیش از بهار زیبا روی / خانه و باغ بوده روباروی

در ولایت درم خریدهٔ من / وز دو لعلتان دو دیدهٔ من
از من آموخته ترنم و ساز / ز رونش دلفریب و روح نواز

هر دو باید گرز یک خانه — کرده صحبت چو شمع و پروانه
من بدو زنده دل چو شب بچراغ — او بمن شادمان چو سبزه بباغ
روشن و راستی چو شمع از نور — راست روشن زبنده کردش دور
شمع را در سرای خویش فروخت — دل پروانه را ز آتشش سوخت
چون برآشفتم از جدائی او — راه جستم بروشنائی او
بند بر من نهاد خنداخند — یعنی آشفته را باید بند
او عروس مرا گرفته بناز — من بزندان بصد هزار نیاز
چار سالست کز ستمگاری — من زیم بیگنه بدین خواری
شاه حالی بدو سپرد کنیز — نه تهی بلکه با فراوان چیز
بر عروسیش داد شیربها — با عروسش ز بند کرد رها

شکایت کردن مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت — کای فلک با چهار طاق تو جفت
من رئیس فلان رصدگاهم — کز مطیعان دولت شاهم
شده شغلم بکشور آرائی — حلقه در گوش من بمولائی
داده بود ایزدم ز دولت شاه — نعمتی حشمتی ز مال و ز جاه
از پی جاندرازی شه شرق — کردم آفاق را بشادی غرق
از دعا تا دراه میکردم — خیری از بهر شاه میکردم
خرم و شهر تازه کوی بمن — اهل دانش نهاده روی بمن
دادم از مملکت فروزی خویش — هر کسی را برات روزی خویش
تنگدستان زمن فراخ درم — بیوگان نیز بیوه زادان هم
هر که زر خواست زر پذیر شدم — وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در عنا نه به بند — تا رهائی ندادمش ز گزند
هر چه آمد ز دخل دهقانان — صرف میشد بخرج مهمانان
دخل و خرجی چنانکه باید بود — خلق راضی خدا ز من خشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد — دیگ بیداد را بجوش آورد
گو خدائیم را ز دست گشاد — دست بر مال و ملک بنده نهاد
گفت کین مال در سنج گنج تو نیست — بخشش تو بقدر گنج تو نیست
با کسی را ز راه تافته — تا بجز دار گنج یافته
قسمت من چنانکه باید داد — بده ارنه سرت دهم برباد
هر معیشت که بنده داشت تمام — همه بستد بدین بهانهٔ خام
آخرالامر دردمندم کرد — بندهٔ خود نکرد بندم کرد
پنج سالست تا درین زندان — دورم از خانمان و فرزندان

شکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه

شاه فرمود تا بنعمت و ناز — صاحب خویش را نوازی باز
چون بشخص ششم رسید شمار — در سر بخت خود شکست خمار
کرد بر شه دعای فیروزی — کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی بنده زاد لشکریم — که ز نسل کیان و گوهریم
بنده زاد از سپاهیان سپاه — پدرم نیز بود بندهٔ شاه
خدمت شاه میکنم بدرست — پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست — میردم جان و تیغ برکف دست
شاه نان پارهٔ بهت خویش — بنده را داده بد ز نعمت خویش

بنده آن نان بعافیت میخورد
بر در شاه بندگی میکرد
خاصه کردش وزیر خالی رای
بر جفا هیچکس ندادی پای
بنده صاحب عیال و اهل اشت
بجز از مزرعهٔ منال نداشت
چند روزی پیش او شدم به نفیر
کز برای خدای دستم گیر
تا عیاری ز عدل بنماید
بر عیالان من ببخشاید
تا چو اطلاقیان بی نانم
روزی نو کند ز دیوانم
بانگ زد بمن که خامش باش
زنگ خویش از رخ تنگ خویش تراش
شاه را نیست بر کس آزارے
تا کند وحشتی و بیکارے
لشکری بر درش نباید تنگ
تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
پیشهٔ کاهلان مگیر بدست
کار گل کن که تندرستی هست
گفتم از طبع دیو رای تبرس
عجز من بین و از خدای تبرس
منهٔ از کمی و کم رختی
من بسختی رسیده را سختی
تو همه شب کشیده پای نیاز
من بشمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک میزنی قلمے
من بشمشیر میزنم قدمے
تو قلم میزنی بخون سپاه
من زنم تیغ بر مخالف شاه
ستدن از من آنچه شه فرمود
ورنه فتراک شه بگیرم زود
گرم شد کز من این خطاب شنید
بر من بی قلم دوات کشید
گفت کز ابلهی و نادانے
چون کلوخم ز آب ترسانے
گه بزرقم همی کنی تقلید
گه ز شاهم همی کنی تهدید
توشه گر نیست زیاده بکوش
اسپ و زین و سلاح را بفروش
شاه را من نشانده ام بگاه
نیست بی امر من سپید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست
همه را زندگی برای منست
گر تو لا بمن نکردندے
کرکسان مغز شان بخوردندے
این بگفت و دوات بر من زد
اسپ و ساز و سلاح من بستد
پس بدژخیم خونیان دادم
سوی زندان شه فرستادم
قرب شش سال هست بلکه فزون
کاین دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ساز
جاودان پادشاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد
رسم و اقطاع او دو چندان کرد

حکایت کردن مظلوم هفتم در نزد بهرام گور

هفتمین شخص چون رسید فراز
بر لب از شکر شه کشید طراز
گفت من کز جهان کشیدم دست
زاهدی رهروم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع
خویشتن سوخته برابر جمع
عافیت را جریده برخوانده
دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خواب و خورد بی بهره
قائم اللیل و صائم الدهر
از همه خورده کاب و نانم نیست
شب نخفته که خان و مانم نیست
در پرستشگری گرفته قرار
نیستم جز خدا پرستی کار
هر کرا بنگرم رضا جویم
هر که یاد آیدم دعا گویم
کس فرستاد نزد من دستور
خواند و رفتم مرا نشاند ز دور
گفت بر من ترا گمان بدست
گر عذابت کنم بجای خودست
گفتم ای سید گمان تو چیست
تا بتدبیر تو توانم زیست
گفت می ترسم از دعای بدت
مرگ میجویم از خدای خودت
کز سر کین و رای بدخوئی
در حق من دعای بد گوئی

ازان دعای شبانهٔ شبگیر — ترسم افتد بدین هدف تیر
پیشتر زانکه ز آتش کینت — در من افتد شرار نفرینت

دست تو بندم از دعا کردن — دست تنها نه دست با گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت — غم این جان دردناک نداشت

هفت سالم درین هراس فگند — در دو پایم کلند و داس افگند
بند در دست من کمند زده — بر من افلاک دست بند زده

ار فرو بست از دعا دستم — من بر دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده به بند — من ز نفرین بچرخ برده کمند

چون خدایم برفق شاه رهاند — خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را — شیر کافر کش مجاهد را

گفت جز نکته که ترس خداست — راست روشن نگفت چیزی راست
لیک دفع دعا چنان نکند — حکم زاهد چو رهزنان نکند

او که آن هر بجای خود میکرد — خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار — هم سر از تن ربود و هم دستار

از تر و خشک آنچه داشت وزیر — گفت با زاهد آن همه بگیر
زاهد آن فرش راه را بنوشت — زندگی چرخ چرخ وار بگشت

گفت ازین نقدها که آزادم — بهترم ده که بهترین زادم
رخت بر داشت بی مقطع و ساز — آن چنان شد که کس ندیدش باز

رهروانی که آنچنان بودند — از زمین سر بآسمان سودند
این گروهی که آدمی نسب اند — همه دیو اند و آدمی لقب اند

نان نپخته بآبی اندر جام — دیده باید هزار غورهٔ خام
آب دریا که آنچنان تیز است — از شربهای ما اگین خیزست

پخته آنست کز چنین خامان — بر کشد جیب در کشد دامان
چون زمین از گلیم گردون رو — سایه گل با آفتاب اندود

شه درین خشت خانهٔ خاکی — خشت نمناک شد ز غمناکی — نخشته
راه می جست در مصالح کار — تا ز گل چون بر دگشتی کار

در جفای جهان نظاره کنان — مصلحت را بعدل چاره کنان
چون ز کار وزیر شه آمد یاد — دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحرگه نخفت ازان خجلی — دیده بر هم نزد ز تنگدلی
چون درین کوزهٔ سفال سرشت — چشمهٔ آفتاب ریحان کشت

عود ذکران که سخت باز زنند — بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست — خاصگان ایستاده تیغ بدست

سر بلندان ملک را بنشاند — عدل را تا به بر بلندی ماند
جمع کرد از خلائق انبوهی — بر کشید از نظارگان کوهی

آن جفا پیشه را که بود وزیر — پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بر دار کرد و بار نبرد — تا چون دزدان سرنگسار بمرد

گفت هر کانچنان سر افرازد — روزگارش چنین بر اندازد
از خیانت گریست بر نامی — وز بدی هست بد سرانجامی

ظالمی کان چنان نماید زور — عاقلانش چنین کنند بگور
تا نگوئی که عدل بی یار است — کآسمان و زمین برین کار است

هر که هیچ و گدینه پیش نهاد — هیچ بر دست پای خویش نهاد
مسیلی از زمین دا اندهی ای بزرگ — یاد کرد از سگ و شبانه دگرگ

چ

آن شنهزا نخواند و شاهی داد / نیکبختی و نیک خواهی داد
لختی از کار مملکت برداشت / برکسی زور دست خود نگماشت
تا پس مدتی چنان تدبیر / آهنش در شد و پلاس و حریر
لشکر و گنج شد بر او انبوه / این ز دریا گرفت و آن از کوه
چونکه خاقان شنیده شد خبرش / باز پس شد نداد در و سرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / برنزد بی رضای او نفسی
گفت کان کشتنی که شاه کشت / آن فتنی بود فتنه ام پشت
سوی ما نامه کرده مارا خواند / فصلها بی بدل فریب ماند
تا بدان عشوه‌های طبع فریب / از من ساده طبع برده شکیب
گفت کان پر زر است در خالی / کین نخواهی شتاب کن حالی
شه ز مستی بدان نپردازد / کابی از دست رخ براندازد
من کمر بسته‌ام بدمسازی / از تو تیغ و ز من سراندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی انبرد / کارهای کند که شاید کرد
من همان شقه حلقه گوش کشم / با تو از چین و با تو از خشم
دخترم خود کنیز خانهٔ تست / تاج من خاک آستانهٔ تست
وانچه از خاین خرابی خواه / شکایت نوشته بود ز شاه
شه چو برخواند نامهای وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
پیکر عدل چون بدید شاه / عبرت انگیخت با سپید و سیاه
شاه کرد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او
لعل پیوند این علاقهٔ در / کز گهر کرد گوش گیتی پر

انجام داستان بهرام گور

گفت چون هفت گنبد ز رخام / آن صدا باز داد با بهرام
فصل در گنبد دماغ سرش / داد زین گنبد روان خبرش
کز صنم خانهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ره گنبد دگر برداشت
گنبد مغز شاه جوش گرفت / کز فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی فرار و کرد
هفت موبد بخواند موبد زاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
درزد آتش بهر یکی ناگاه / معنی آن شد که کرد آتشگاه
سرو بن چون بشصت ساله رسید / یاسمین بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویژگان بسوی شکار
در چنان صید صید ساختنش / بود در صید خویش باختنش
لشکر از هر سوئی پراکندند / هر یکی گور و آهوان کندند
میل هر یک بگور صحرائی / او طلبگار گور تنهائی
گور جست از برای مسکن خویش / آهو افگند لیک از تن خویش
گور و آهو مجو درین گل شور / کاهوش آهوست گورش گور
عاقبت گوری از کناره دشت / آمد و سوی گورخانه گذشت
شاه دانست کان فرشتهٔ شاه / روی بنمودش می‌نماید راه
گرد بر گور مرکب انگیزی / داد دیگران تند را تیزی
از پی صید بنمود شتاب / در بیابان و جایهای خراب

برگرفته نوید چار برش — وز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری دران خرستان — خوشتر از چاه یخ بتابستان

رخنه را ژرف داشت چون چاهی — هیچکس را نه بر درش راهی
گور در غار شد روانه دلیر — شاه دنبال او گرفته چو شیر

اسپ در چاه ژرف مانده سوار — گنج کیخسروی سپرد بغار
شاه را غار پرده دار شده — او هم آغوش یار غار شده

از وشاقان به پرده دار شاه — بر در غار کرد منزل گاه
نه پئے آنکه در خزینه بغار — نه سر بازپس شدن ز شکار

دیده در راه مانده بادم سرد — تا ز لشکر کجا بر آید گرد
چون زبانی بران کشید دراز — لشکر از هر سوئے رسید فراز

شاه جستند غار می دیدند — مهره در مغز مار می دیدند
وان وشاقان ز حال شاه جهان — باز گفتند آشکار و نهان

که چو شه بر شکار کرد آهنگ — راند مرکب نهان شگاف به سنگ
کس بدین داوری نشد یاور — این سخن را نهفت کس باور

همه گفتند کاین خیال بدست — فعل نابالغان بی خردست
خسرو پیلتن بنام خداے — که درین تنگنای گیرد جاے

وآگهی نه که پیل این بستان — دید خوابی و شد بهندستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد — پیل بند زمانه را بگشاد

بر نشان دادن خلیفه بخت — می زدند آن وشاقگان سر سخت
زان نگاهی که شاه کرد آلود — گرد از آن بر دمید رفت چو دود

بانگی آمد که شاه در غارست — باز گردید شاه را کارست
خاصگانی که اهل کار بدند — شاه جویان درون غار شدند

غار بن بسته بود کس نه پدید — عنکبوتی بسی مگس نه پدید
ز آه آن طفلگان درد آلود — گردے از غار بر دمید چو دود

بانگی آمد که شاه در غارست — باز گردید شاه را کارست
صد ره از آب دیده شستندش — بلکه صد بار باز جستندش

چون ندیدند ماه را در غار — بر در غار صف زدند چو مار
دیده ها را ز آب تر کردند — مادر شاه را خبر کردند

مادر آمد چو سوخته جگری — از میان گم شده چنان پسری
جست شه را نه چون کسان دگر — سو بجان جست دیگران بنظر

گل طلب کرد و خار در بر یافت — تا پسر بیش جست و کمتر یافت
چاه کند و بگنج راه نیافت — یوسف خویش را بچاه نیافت

زان زمینها که رخنه کرده عجوز — ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش — غار بهرام گور خوانندش

تا چهل روز خاک می کندند — در جهان گور کن چنین چندند
شد زمین کنده تا دهانه آب — کس آن گنج را ندید بخواب

آنکه او را بر آسمان رخت است — در زمین بازجستنش سخت است
آسمانی بر آسمان باشد — در زمین جرم استخوان باشد

هر جسد را که زیر گردونست — مادر خاک مادر خونست
ان چه بهرام مادر او در بود — مادر خاک مهربانتر بود

مادر خون بپرورد بناز — مادر خاک زو ستاند باز
تا بجانانش شد که باز نداد — باز چاره بچاره ساز نداد

ما درخون ز جور ما درخاک / گرد خود را ز درد و رنج هلاک
چون تنش بر زد از دماغش جوش / آمد آواز هاتفیش بگوش
کای بغفلت چو دام و دد پویان / شیر مرغ غریب را جویان
بتو ایزد امانتی بسپرد / چون که وقت آمد آن امانت برد
برده از بیع دولت دگران / خویشتن را بکش چو بیخبران
باز پس گرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنان شنید پیام / مهر برداشت مادر بهرام
رفت از دل که داشت در بندش / گرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بدیگران بسپرد / هر که را وارثان نماند بمرد
ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی ازین بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست
انچه بینی که وقتی از سر زور / نام داغی نهاد و بر تن گور
داغ گورش ببین در اول کار / گور داغش نگر بآخر کار
گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پایمال گور نرست
خانهٔ خاکدان دو در دارد / برد از یک دیگری آرد
ای سه گز خاک پهنه تو گزی / چار خم در دکان رنگرزی
هر نواله که معدهٔ تو بخورد / خلط آنرا برنگ خویش سپرد
از سر و پای تا بگردن و گوش / هست ازین چار خلط عاریه پوش
بر چنین رنگهای عاریه ساز / چه نهی دل که داد باید باز
غایبانی که روی بسته شدند / از چنین رنگ و بوئی بسته شدند
تا قیامت قیام ننماید / کس از رخ لبسته باز بگشاید
ره ره خون و شب شب خطرست / شحنه در خواب و دزد در گذرست
خاکساران بخاک سیر شوند / زیردستان به دست زیر شوند
چون تو باری بدست بالائی / زیر بر دست خون چه پالائی
آسمان زیردست خواهی خیز / پای بالا نه از زمین بگریز
میرود هیچ گونه بار مبین / تا نیفتی ز آسمان بزمین
انچه بر آسمان حمائل تست / جستن آن همه مسائل تست
تنگی جمله را محال توئی / تنگ را خان این خیال توئی
هر که از تو گرفته تمثالی / تو چه گیری ز هر یکی فالی
انچه اینها کنند توئی آن نور / وانچه اینها خرند توئی زان دور
جز یکی خط که نکته پرور تست / وان دگر حرفها ز دفتر تست
آفرین را توئی فرشته پاس / آفریننده را دلیل شناس
نیکمردی نگر که بد نشوی / یا ددانی نگر که دد نشوی
انچه دانی حساب نیک بدست / وانچه داری ولایت خردست
یا درے زن که حظ نمان نبود / یا چنان شو که کس چنان نبود
دیده کو در حجاب نور افتد / ز آسمان و فرشته دور افتد
چاشنی گیر آسمان زمی است / میزبان فرشته آدمی است
روی زین چار سوی غم بر تاب / چند زین خاک و باد و آتش و آب
مجرهٔ با جهان دو دآهنگ / بر دل و دیده چون نباخته تنگ
دو در شد چو کوی طراران / چار بندی چو بیت عیاران
پیش ازان بومن کننده ده ز / زنده بر گاو خفت بر جریه
ره بجان رو که کالبد کندست / بار کم کن که بارگی تندست

تنگ چشمان معنیم مستند   که رخ از چشم تنگتر بستند
هر عروسی چو گنج سربسته   زیر القفش کلید سربسته
هر که این کان گشاد زر یابد   بلکه دریا بد آنچه دریابد
منکه نقاش نیشکر قلمم   رطب افشان نخل این حرمم
نیست کلکم ز گشت زر رهبر   بعطارد رساند سنبل تر
سنبله کرد سنبلم را خاص   گرچه الفاص لایجب الفاص
چون من از قلعهٔ قناعت خویش   شاه را گنج در کشیدم پیش
درادا کردن زر جانی   دام دار منست روئین در
دام داری نه از تهی شکمی   در زر و سیمین بود ز بی درمی
آهنی تیغش از گریوهٔ تنگ   لعل و الماس بخت صدف رنگ
لعل بر دوستان خود بقیاس   از پی دشمنان خود الماس
این گهر کعبه اسلیمانیست   مقدس رهروان روحانیست
هیچ زرین مرکب زمی ست   نام روئین وزش ز محکمی ست
حبل الرحمه را حریم درست   بو قبیس از کلاه او کمریست
دردری از حصار پیوندد
نامه بر کبوتری بندد

یا نتت دریافت نارسیده او   زر بهم هم زره دریده او
ابدی باد خط این پرکار   زان بلند آفتاب نقره نگار
تا برد نامه را کبوتر شاد   بر آنکس کزو رسد فریاد
نامه بر مرغ نامه بر بستم   که رساند بشاه من رستم
من که در شهر بند کشور خویش   بسته دارم گریزگه پس و پیش
ای فلک در تو حلقه بگوش   هم عطا باشش و هم خطاپوش
چون مراد دولت تو یاری کرد   طبع بین تا چه سحر کاری کرد
از پس پانصد و نود و سه بران   گفتم این نامه چونامه وران
روز بد چارده ز ماه صیام   چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند   تا نشینی تو زیر سرو بلند
نوش آب حیات ازین ابیات   زنده مانی چو خضر ز آب حیات
ایکه در ملک جاودان بادی   ملک با عمر و عمر با شادی
گر ز نجی ز راه معذوری   گوهمیت نکته بدستوری
بزمهائی اگرچه رنگین ست   آنچه بزم مخلدست این ست
هرچه باشست از حساب گوهر و گنج   راحت این ست و آن دگر همه رنج
ار کشد عمر را به پانصد سال   دیر بینی که هم رسد بزوال
این خزینه که خاص درگاه ست   ابد الدهر با تو همراه ست
این خزینه که شد خرد پرورد   بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هر کجا باشی   در رکابت فلک بفراشی
دولتت را که بر زیادت باد   خاتم کار با سعادت باد
شد بعون خدا کتاب تمام   باد بر احمد رسول سلام
این دعا را ز قدسیان آمین   میرسد هر زمان بعلیین

تمت

خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابق ریختهٔ کلک بلاغت سلک ناثر و شاعر عدیم السهیم ولاثانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی بدایونی

بی منتها حمد و ثنا و بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین را زیباست که از حیص و بیص آسایش بکمال و ردو کد آلایش زوال منزه و مبراست مهر و ماه از پرتو نورش ذره وارے فاعل هر فعل بی یار و مددگارے مخترع ضد و نقیض ست هر کارش بی تعریض ست قلم بپا بوس نام سرورے که خدای عز و جل ثناخوان اوست سربلندی یافت و مضمون بوسیلهٔ جمیلهٔ ذریعهٔ رفیعه نعت او ارجمندی اما بعد تسلیم که بحر نظمش بی آب و زمین نثرش خشکسارست و خود را گرفتن نام خویش موجب ننگ و عار حرفی چند بر طبق عرض می نهد و مشتاقان را جانفزا نویدے میدهد که کتاب فیض منظر موسوم به **هفت پیکر** من تصنیف پذیرفتهٔ اوستادان نامی حضرت مولانا داولانا **نظامی** که عزت بزرگیش در اکناف عالم رفته و طنطنهٔ سخنش دامن شهرت گرفته مستغنی از توصیف ست و بی نیاز از تعریف در مطبع دبیر خبیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان روزگار **منشی نول کشور** مالک مطبع اوده اخبار که بصولت دولت علم اشاعت بچار سوی عالم برافراخته و کوس مروت او گوشوارهٔ غلغله در گوش جهانیان انداخته همه آرایش ستایش ست و تمام زیبایش صلاح و فلاح سخنوران هر دم مطمح نظر اوست و خوشحالی و فارغ البالی رفقا کار شام و سحر او بماه مارچ سنه ۱۸۷۱ عیسوی مطابق ماه محرم الحرام سنه ۱۲۸۸ هجری کسوت طبع بطراز مطبوع پوشید و بساط دلربائی بیرداز مطبوع بسط گردانید والسلام

قطعه

کتاب هفت پیکر منطبع شد — که هر بینش خراج هفت کشور

رقم زد کلک معنی رالباش — بشد امروز چاپه هفت پیکر

۱۲۸۸ھ

خاتمۃ الطبع حال

واضح رائے سخنوران دانش پژوہ باد کہ چون نوبت طبع این کتاب بہ بار پنجم رسید بوقت تصحیح از کتب قدیمہ قلمی وخصوصاً نسخۂ نادرۂ ہفت پیکر قلمی کتب خانہ شاہ عالم پادشاہ لفظاً لفظاً مقابلہ نمودہ شد۔ چونکہ نسخہ موصوفہ ہم خالی از اسقام و اغلاط نبود بناءً علیہ از دیگر نسخ نیز مدد گرفتہ کتاب ہذا را بہ تصحیح رسانیدہ شد و بہ مطبع نامی منشی نول کشور لکھنؤ بار پنجم

بہ اہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ بماہ دسمبر ۱۹۳۷ء طبع و شائع گردید

نام کتاب	قیمت
شرح مثنوی تحفة العراقین از افضل الشعرا خاقانی مع شرح مولوی عبدالباری آسی	۴ر عہ
مثنوی نلدمن فیضی۔ نہایت صحیح	۱۲ر
مثنوی غنیمت۔ از ملا محمد اکرم	۴ر
مثنوی نشتر غم۔ از ملا محمد مقیم	۳ر
مثنوی زلالی مشہور در ناز کخیالی	عہ
مثنوی تحفۂ طہران۔ مصنفۂ مولوی ابوالحسن صاحب فریدآبادی کاغذ سفید چکنا۔	۴ر
مثنوی میر عبدالجلیل بلگرامی جلیل القدر نامی قابل دید۔	۳ر ۳ پائی
مثنوی نالۂ منظور۔ از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر۔	۲ر
مثنوی شکرستان خیال مع خوان نعمت از ملا ذوقی۔	ار
مثنوی زادالمسافرین از ملا حسین واعظ	ار ۶ پائی

قصہ جات نثر فارسی

نام کتاب	قیمت
عیار دانش۔ از شیخ ابوالفضل عہد اکبر شاہ۔	۱۲ر

نام کتاب	قیمت
شبستان عشرت معروف بہ عجیب القصص از منشی بخت سنگھ۔	۸ر
انوار سہیلی۔ از ملا حسین واعظ	عہ
مفرح القلوب۔ یعنی گیدڑ نامہ از مفتی تاج الدین۔	۳ر
نگار دانش تلخیص انوار سہیلی مولفۂ منشی نول کشور صاحب سی۔ آئی۔ ای۔ مرحوم۔	۷ر
بہار دانش۔ جلی قلم محشی درسی بیوفائی مستورات ہین۔	ار عہ
ایضاً۔ متوسط قلم۔	ار
طراز دانش مصنفۂ مولانا غلام حضرت علوی متخلص بہ صابر وفاداری مستورات ہین۔	۶ر

قصہ جات نظم اردو

نام کتاب	قیمت
الف لیلہ منظوم۔ کی متفرق جلدین حسب ذیل فروخت ہین ہین۔	
۱۔ جلد اول از منشی طوطا رام شایان	؏
۳۔ جلد سوم۔ " " "	۸ر

نام کتاب	قیمت
۴-جلد چہارم-از منشی شادی لال	عہ
مجموعۂ قصص-با تصویر شامل پانچ قصہ (۱) قصہ سوداگر بچہ (۲) قصہ ماہی گیر (۳) قصہ جمجمہ (۴) قصہ منصور (۵) قصہ شاہ روم-	۲ر
قصہ سوداگر بچہ-	۶ پائی
آہ وحشی-ترجمۂ ہنس جواہر از منشی محمد احسن بلگرامی-	۸ر
قصۂ ماہی گیر-	۶ پائی
ناٹک ہمت عالی معروف بہ گل بکاؤلی حصہ اول مولفۂ مولوی الٰہی بخش صاحب	۲ر۶ پائی
قصۂ ماہ رمضان-از عبداللہ خان	۳ پائی
قصۂ قاضی جونپور حمق و عقل کا امتحان-	۹ پائی
قصۂ جمجمہ	۶ پائی
قصۂ شاہ روم-با تصویر	۶ پائی
قصۂ شیخ منصور-از شیخ احمد متخلص بہ سا	۹ پائی
سنگاسن بتیسی-از منشی مکھن لال-	۴ر
گلزار ابراہیم قصہ حضرت ابراہیم ادہم-	۳ر

نام کتاب	قیمت
چشمۂ شیریں-قصہ شیریں و فرہاد-	
ایجاد رنگین-حکایات نصائح از رنگین دہلوی-	ار
پدماوت اردو-ترجمہ از فارسی شعر بہ شعر ملک محمد جائسی ترجمہ مولوی محمد قاسم علی صاحب رئیس بریلی	۴ہ ر
فسانۂ عجائب منظوم-از منشی بھولا ناتھ-	۱ر
نلدمن اردو-	ار۶ پائی
ہدیۂ انتظار-از مولوی ممتاز علی-	۶ پائی
قصہ حاتم طائی منظوم	۸ر۶ پائی
شیریں خسرو-با تصویر-	۳ر
مثنوی نیرنگ فارسی-	۴ر
مثنوی منطق الطیر جو حضرت فریدالدین عطار کی نہایت عمدہ اور اعلیٰ مثنوی ہے اور سر دست مطبع نے خاص اہتمام سے اسکو شائع کیا ہے-	عہ
مثنوی گلزار نسیم	۳۰

المشتہر

منیجر نولکشور پریس لکھنؤ صیغہ بکڈپو